

دانش‌آموز

دوره‌ی چهل و سوم • اردیبهشت ماه ۱۴۰۴
شماره‌ی پی‌درپی ۳۵۹ • ۳۲ صفحه

ماهنامه‌ی آموزشی و تربیتی

آموزگارم، تو باغبانی
می‌پرورانی با مهربانی



بسم الله الرحمن الرحيم

اللَّهُمَّ صَلِّ عَلَى
مُحَمَّدٍ وَآلِ مُحَمَّدٍ
وَ عَجِّلْ فَرَجَهُم



وزارت آموزش و پرورش
سازمان پژوهش و برنامه‌ریزی آموزشی
دفتر انتشارات و فناوری آموزشی

دانش آموز

خانواده‌ی مجلات رشد همگی
تلاش خود را کرده‌اند تا این مجله
در **دسترس عموم** دانش‌آموزان قرار
گیرد و همگی کودکان و نوجوانان میهن
عزیز اسلامی‌مان **امکان تهیه‌ی آن** را
داشته باشند.
قیمت: ۱۳۵/۰۰۰ ریال

ماهانمای آموزشی و تربیتی
اجتماعی و فرهنگی

برای دانش‌آموزان پایه‌های چهارم، پنجم و ششم ابتدایی
دوره‌ی چهارم و سوم • اردیبهشت ۱۴۰۴ • شماره‌ی ۸

شماره‌ی پی‌درپی ۳۵۹

مدیر مسئول: سید سعید بدیعی

سردبیر: نفیسه نجفی قدسی

مدیر هنری: کورش پارساژاد

مدیر داخلی: ندا نورمحمدی

طراح گرافیک: احمد قائمی مهدوی

وب‌راستار: سعیده نادرپور

عکاس: اعظم لاریجانی

شورای برنامه‌ریزی: غلامرضا حیدری ابهری،

محمدعلی ارجمند، محمدرضا رشیدی

کارشناس طنز: علی زانندوز

کارشناس شعر: اکرم السادات هاشم‌پور

چاپ و توزیع: شرکت افست

خوانندگان رشد دانش‌آموز شما می‌توانید قصه‌ها، شعرها،
نقاشی‌ها و مطالب خود را به مرکز بررسی آثار بفرستید.

نشانی مرکز بررسی آثار: تهران

صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۶۷ تلفن: ۰۲۱-۸۸۳۰۵۷۷۲

نشانی دفتر مجله: تهران، ایرانشهر شمالی، پلاک ۳۷۰

تلفن دفتر مجله: ۰۲۱-۸۸۸۴۹۰۹۵

صندوق پستی: ۱۵۸۷۵/۶۵۸۹



nazar.roshdmag.ir
با پوشش این رمزینه می‌توانی
وارد صفحه‌ی نظرسنجی ما
شوی و اگر نظر یا پیشنهادی
داری برای ما بفرستی.



کانال مجله‌ی رشد دانش‌آموز
@roshd_daneshamooz
در پیام‌رسان شاد منتظر شما هستیم.
می‌توانی عکس آثار تولیدی خود
در ارتباط با مجله، مثل کاردستی،
آشپزی و ... را برای این کانال
بفرستی.



www.roshdmag.ir/u/3ia
ارتباط با مرکز بررسی آثار



https://foroosh.roshdmag.ir
وبگاه فروش و اشتراک مجلات رشد



۱ اردیبهشت

بزرگداشت سعدی

۳ اردیبهشت

بزرگداشت شیخ بهایی و روز معماری

۴ اردیبهشت

شهادت امام جعفر صادق (ع)

۹ اردیبهشت

ولادت حضرت معصومه (س) و روز دختر

۱۰ اردیبهشت

روز ملی خلیج فارس

۱۱ اردیبهشت

روز جهانی کارگر

۱۲ اردیبهشت

شهادت شهید مطهری و روز معلم

۱۹ اردیبهشت

ولادت امام رضا (ع)

۲۵ اردیبهشت

بزرگداشت فردوسی و

روز پاسداشت زبان فارسی

این شماره‌ی می‌فوانیم:

- ۱..... کدام پنجره باز شد؟
- ۲..... حلما و صدرا! جست‌وجوگران مشاغل!
- ۳..... دال خوراکی
- ۴..... شعر
- ۶..... ورود ممنوع ۲
- ۹..... پول‌آبادی همه‌چیزدان
- ۱۰..... رابی‌را در کوه قاف
- ۱۲..... کتاب‌گوهرشاد
- ۱۶..... سید اولین‌ها
- ۱۸..... عروسی
- ۲۰..... دختر دلواری
- ۲۲..... دادگاه تاریخ
- ۲۶..... چاه آب و باغچه
- ۲۸..... غافلگیری بزرگ
- ۳۰..... باعزم و اراده به مبارزه با سستی‌ها بروید
- ۳۲..... سرگرمی



• نفیسه نجفی قدسی

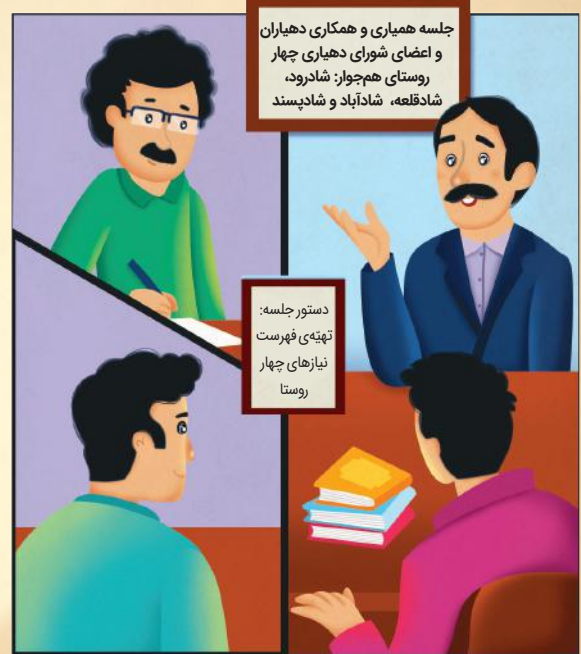
• تصویرگر: غزاله صرافیان

کدام پنجره باز شد؟



قسمت‌های قبل را یادت هست؟ کنجکاو‌های شادی و پویا اهالی شادروند را با چشم‌اندازهای جدیدی برای رشد و بهبود سبک زندگی آشنا کرد. شادروندی‌ها مدتی به فکر و بررسی برای انتخاب کردن یا نکردن مشغول بودند. بالاخره بیشتر اهالی شادروند به یک انتخاب رسیدند؛ انتخاب بازکردن پنجره‌های رشد، صفا و صمیمیت. چهار کارگروه شروع به کار کردند:

۱ کارگروه همکاری چهار روستای هم‌جوار



۲ کارگروه درخواست از مهاجران چهار روستا برای بازگشت به روستا



۳ کارگروه تهیه برنامه‌ی رشد شادروند و سه روستای هم‌جوار



۴ کارگروه علم و تفکر



با پویش این رمزینه می‌توانی صفحه‌ی یادداشت سردبیر شماره‌های قبل را ببینی.

وقتی **حلم‌ا** با پدربزرگ از کتابخانه به خانه برگشت، به همه گفت که تصمیم گرفته در آینده موزخ شود! **صدرا** که حدس می‌زد این انتخاب شغل، با کتابخانه رفتن او با پدربزرگ مرتبط باشد، پیش پدربزرگ رفت و ماجرای تصمیم جدید **حلم‌ا** را از او پرسید. پدربزرگ در حالی که کتاب بزرگی را ورق می‌زد، گفت: «همه‌اش از طبری شروع شد.»

صدرا که گیج شده بود، از پدربزرگ پرسید: «ولی تبر، که برای قطع کردن درخت و خرد کردن چوب استفاده می‌شود! چه ربطی به تاریخ‌دان شدن **حلم‌ا** دارد؟» پدربزرگ به سختی جلوی خنده‌اش را گرفت. کتاب بزرگش را بست و روی جلد آن را به **صدرا** نشان داد. روی جلد کتاب نوشته شده بود: تاریخ طبری! پدربزرگ گفت: «من برای گرفتن این کتاب به کتابخانه رفته بودم. آنجا، خانم کتابدار که مثل من عاشق تاریخ و کتاب‌های تاریخی بود، برای خواهرت **حلم‌ا** از تاریخ‌دان‌های بزرگ و قدیمی مثل هرودوت یونانی، ابوالفضل بیهقی، ابوریحان بیرونی و محمدبن جریر طبری، یعنی نویسندگی همین کتاب تاریخ طبری، صحبت کرد.» **صدرا** با کنجکاو پرسید: «حالا این موزخ بودن، شغل هیجان‌انگیزی هست؟» پدربزرگ جواب داد: «بیشتر موزخ‌ان در زمان خودشان، اهل سفر به جاهای مختلف دنیا بودند. آن‌ها بسیاری از نقل‌قول‌ها و حکایت‌های تاریخی را از زبان مردم و دانشمندان می‌شنیدند و ثبت می‌کردند. خلاصه، تاریخ‌نویسی در زمان‌های قدیم که نه اینترنت بود و نه رادیو و تلویزیون و سینما و مجله و روزنامه، برای خودش یک شغل هیجان‌انگیز محسوب می‌شد!»

اینجا بود که سر و کله‌ی **حلم‌ا** پیدا شد. دفتر و خودکار و وسایل ضبط صدا و دوربین عکاسی دیجیتالی در دستانش داشت. او گفت برای اولین تجربه‌ی تاریخ‌نگاری‌اش، می‌خواهد به جای هیجان‌انگیزی برود. راستی به نظر شما **حلم‌ا** برای موزخ شدن، تصمیم داشت به کجا برود؟

ادامه دارد...



در این صفحه می‌توانی ماجراهای سرکلیشه‌های مجله را دنبال کنی.

این قسمت سرکلیشه‌ی تاریخ

حلم‌ا و صدرا؛ جست‌وجوگران مسأغل!

• علی زراندوز
• تصویرگر: غزاله صرافیان

آذر لاریجانی

آشپزی و سواد تغذیه



دال خوراکی

مواد لازم:

سیب زمینی، یک عدد بزرگ
هویج، یک عدد
دال عدس، یک پیمانه
غوره، سه قاشق غذاخوری
ماست چکیده، دو قاشق غذاخوری
جعفری خردشده، دو قاشق غذاخوری
کره، ۲۰ گرم
نوعاداغ، دو قاشق
رب گوجه فرنگی، یک قاشق غذاخوری
سیر، سه عدد
ادویه (تخم گشنیز،
فلفل سیاه، دارچین، زردچوبه، پودر آویشن،
و زنجبیل) نمک، به میزان لازم.

سواد تغذیه

حبوبات را می‌شناسید؟ حبوبات دانه‌هایی خوراکی هستند که در غلاف می‌رویند. نخود، لوبیا و عدس از خانواده‌ی حبوبات هستند. اگر دوست دارید قوی و پرانرژی باشید، دو تا سه بار در هفته حبوبات بخورید. این دانه‌های خوراکی پروتئین مورد نیاز بدن‌تان را تأمین می‌کنند. آن‌ها نوعی گیاه به حساب می‌آیند و کلی مواد مفید به بدن می‌رسانند.

طرز تهیه

۱. دال عدس را با سیب زمینی و هویج خردشده، غوره و دو لیوان آب بپزید.
۲. در یک تابه پیازداغ درست کنید.
۳. سیر و رب را به پیازداغ اضافه کنید و تفت بدهید.
۴. ادویه‌ها را اضافه کنید و هم بزنید.
۵. وقتی آب مواد کم شد، مواد تابه‌ی پیازداغ را به قابلمه‌ی اصلی اضافه کنید و بلافاصله جعفری‌ها را روی آن بریزید.
۶. گاز را خاموش و کره را اضافه کنید و آن را هم بزنید تا ذوب شود.
۷. وقتی مواد خنک شد، آن را با مخلوط کن یا گوشت کوب له کنید.
۸. غذا را در ظرف بکشید و روی آن را با ماست و نوعاداغ تزیین کنید. غذا آماده است. نوش جان!

چند
نکته‌ی مهم
و گفتنی

بعضی‌ها ممکن است به حبوبات حساسیت داشته باشند. اگر شما از آن دسته افراد هستید، در خوردن آن احتیاط کنید.





ماه و سیمرغ

در دامنش ریواس روییده
در معدنش فیروزه پنهان است
شهری که صبح آن دل انگیز است
شهری که عطرش بوی باران است

عطار با سیمرغ زیبایش
در کوچه‌هایش راه می‌رفته
خیام از دامن بینالود
تا جست‌وجوی ماه می‌رفته

از چشمه‌هایش شعر می‌جوشد
از باغ‌هایش نغمه‌ی انگور
نزدیک خورشید خراسان است
شهر بلندآوازه، نیشابور

☀️ مریم اسلامی

آرزو

قدّ یک سوهان شیرین
شهر قم را دوست دارم
هدیه و سوغات آن را
دانه دانه می‌شمارم

نُقل و نانِ کُسمه دارد
تيله و خرمهره، قالی
گیوه و مُروارِبافی
کاشی و ظرف سفالی

حضرت معصومه در قم
گنبدش تا آسمان است
مسجد صاحب‌زمان هم
توی شهر جمکران است

من دلم می‌خواهد اینجا
آرزویم را بگویم
در حرم حرف خودم را
با شما تنها بگویم

کاش توی خانه‌ی ما
بچه‌ای دیگر بیاید
کاش یک هم‌بازی خوب
کاش یک خواهر بیاید

☀️ زهره باقری



بهار آمد برای گردش امسال
به شهر «عارف»^۱ و «قزوین»^۲ رسیدیم
به شهری که سه تا دروازه^۳ دارد
خیابان «سپه»^۴ را نیز دیدیم

خیابانی قدیمی؛ سنگ سنگی
کنارش «چلستون»^۵ و «کوشک»^۶ زیباست
«سراها»^۷ «حجرهها»^۸ بازار سعد^۹ ش
دقیقاً دور و اطراف همانجاست

چه جالب! پایتخت خوش نویسی^{۱۰}
همان شهر عبید طنزدان است
شهیدی مثل «بابایی»، «رجائی»^{۱۱}
بزرگی مثل «مستوفی»^{۱۲} در آن است

پس از گردش در آب انبارهایش^{۱۳}
کمی آجیل و شیرینی خریدیم
دو ساعت بعد هم با خانواده
به یک «دریاچه و قلعه» رسیدیم

«اوان» و «قلعه‌ی صباح»^{۱۴} و «لمسر»^{۱۵}
چرا از «دهخدايش» من نگویم؟
به غیر از «نان برنجی»، «نان چایی»^{۱۶}
چرا از پسته‌هایش من نگویم؟

عجب قیمةنثار^{۱۷} بی نظیری
پر از بادام و گوشت و زعفران است
چه شیرین است می گویند مردم
«بالام جان»^{۱۸} خانه‌ی ما خانه‌تان است!

✽ خاتون حسنی



- ۱- عارف قزوینی: شاعر
- ۲- شهر قزوین: ۵۷ سال پایتخت ایران بوده و در دوره‌ی صفویه بنا شده است.
- ۳- دروازه‌تهران: یکی از دروازه‌های ورودی شهر قزوین است.
- ۴- خیابان سپه: نخستین خیابان ایران است که قدمتی ۲۵۰۰ ساله دارد.
- ۵- کاخ چهلستون: مقر پایتخت ایران بوده است.
- ۶- کوشک: یکی دیگر از دروازه‌های شهر قزوین است.
- ۷- بازار سعد: همان بازار سعدالسلطنه است که سراها، حجره‌ها و کاروانسراهای متعدّد دارد.
- ۸- پایتخت خوش‌نویسی: قزوین به این نام معروف است چون خوش‌نویسان بزرگی چون میرعماد دارد.
- ۹- شهید بابایی و شهید رجائی از شهدای انقلاب اسلامی هستند.
- ۱۰- حمدالله مستوفی: تاریخ‌نویس بزرگ قزوین است.
- ۱۱- آب‌انبار: قزوین به شهر آب‌انبارها معروف است چون شهری نیمه‌خشک و کم‌آب بوده است. برای ذخیره‌ی آب، آب‌انبار می‌ساختند.
- ۱۲- «دریاچه‌ی اوان» «قلعه‌ی حسن صباح» دو مکان گردش و تاریخی زیبا در الموت قزوین است.
- ۱۳- نان‌برنجی و نان چای و باقلوا هم از شیرینی‌های مخصوص قزوین است که با پسته و گردوی فراوان درست می‌شود.
- ۱۴- قیمةنثار: غذای مخصوص قزوین.
- ۱۵- بالام‌جان: لهجه‌ی مخصوص قزوینی‌هاست که برای احترام به دیگران استفاده می‌شود.





ورود ممنوع ۲



• محمّدعلی ارجمند

• تصویرگر: مصطفی احمدی

برای اینکه این قسمت سربلند را بهتر متوجه شوید حتماً قسمت قبل را (در مجله‌ی فروردین ماه) بخوانید.



از شب قبل که در مورد تصمیم‌های **رهبر** عزیزمان در مورد کرونا صحبت کردیم، لحظه‌شماری می‌کردم تا پدرم به خانه بیاید و ادامه‌ی صحبت‌هایش را که مربوط به اقدامات و پیشرفت‌های کشورمان در زمینه‌ی ساخت واکسن بود، بشنوم. وقتی از راه رسید و متوجه خستگی‌اش شدم، خجالت کشیدم از او بخواهم صحبت‌های شب قبلش را ادامه دهد. کمی که گذشت، صدایم کرد و گفت:

«آرمان جان می‌دانم که منتظر ادامه‌ی بحث دیشب هستی.

قرارمان نیم ساعت دیگر، سر میز تحریر من.»

گفتم: «ممنون پدر. خیلی خوش‌حال شدم. راستش رویم

نمی‌شد با این همه خستگی‌تان، موضوع را بگویم.»

گفت: «قربان آدم چیزفهم!» هر دو خندیدیم. مادر هم که

شاهد گفت‌وگوی ما بود خنده‌اش گرفت و گفت: «آقایان ما

را هم تحویل بگیرید.» گفتم: «اختیار دارید مادر. اولین جرعه

را شما با آن کتاب جملات جالب به ذهن من انداختید. اصلاً

قربان مادر کتابخوانم.» بچه‌ها هم که مشغول بازی بودند، از

صدای خنده‌ی ما خنده‌شان گرفت.

بالاخره وقتش رسید. رفتم سروقت قسمت سوّم صحبت‌های پدرم.

او گفت: «خُب آرمان‌جان. کجا بودیم؟»

گفتم: «از گزارش‌های علمی و اخبار ناراحت‌کننده‌ای که از

واکسن‌های آمریکایی و انگلیسی در جهان منتشر شد، همه

فهمیدند که ممنوعیت واردات این واکسن‌ها تصمیم درستی

بود. به قول بچه‌ها دم آقا گرم!»

پدر گفت: «بله کاملاً درست است. البته در تمام مسائل

مربوط به کرونا، حرف‌ها و تصمیمات آقا توجه مرا جلب کرده

بود. من به‌طور خلاصه، بعضی از چیزهایی را که دیدم و

شنیدم ثبت کردم:

- بیش از همه خود آقا دستورالعمل‌های متخصصان را رعایت

می‌کردند.

- ایشان همیشه با دادن امید، انگیزه و انرژی به پزشکان و

پرستاران از آن‌ها حمایت می‌کردند.^۱

- با دعا برای بیماران و درگذشتگان و توصیه‌ی همه به

کمک‌خواستن از خدا و رعایت دستورالعمل‌های متخصصان

و امید دادن به مردم^۲ در آن شرایط سخت، باعث شدند

همه‌ی مردم امیدوارانه و همدلانه با این بیماری مبارزه کنند.

به همین خاطر هم، از همدلی بی‌نظیر مردم در کرونا تشکر

کردند.^۳

آرمان جان شاید برایت جالب باشد بدانی که:

«روش مدیریت رهبر هوشمندان در دوران کرونا، در بعضی

از پژوهش‌ها و مقالات علمی بررسی و به عنوان یک الگوی

مناسب برای مدیریت بحران معرفی شد.»^۴

پاستوکووک

کوو ایران
برکت



- تهیّی بسته‌های غذایی برای نیازمندان با جمع‌آوری کمک‌های مردمی؛
- راه‌اندازی کارگاه‌های تولید ماسک و دستکش توسط گروه‌های جهادی مردمی برای رفع نیازهای کشور به این اقلام؛
- تهیّی بسته‌های الکل جهت ضدّ عفونی‌کردن در مراسم‌ها و برنامه‌های عمومی؛
- انجام خدمات ضدّ عفونی‌کردن توسط اقشار مختلف مردم؛
- پویش‌های بزرگ نذر سلامت و نذر فرهنگی؛
و ... »^۷

او ادامه داد: «این حرکت‌ها، به سلامت، اقتصاد و حتی فرهنگ کشور در آن روزها کمک کرد. در هیچ کشوری چنین کارهایی انجام نشد. مسئولین خیلی از کشورها نتوانستند مردمشان را همدل کنند. بد نیست این حرف آقا را هم گوش کنی»:

«بنده سراغ ندارم و نشنیده‌ام و گزارشی ندارم از اینکه در جایی، از کشوری از کشورهای دنیا این‌همه تحرّک مردمی و

از شوق گفتم: «باز هم به قول بچه‌ها، دمت گرم آقا!»
پدرم خندید و ادامه داد: «همان‌طور که گفتم، از آثار مدیریت آقا در این بحران، کارهای بزرگی بود که با توصیه‌ی ایشان و همراهی مردم خوش‌قلب و بااراده‌مان در کشور انجام شد. رهبر مهربانمان به مردم این‌طور توصیه کردند: «عده‌ای هستند که در این شرایط و در این اوضاع، حقیقتاً زندگی‌شان به سختی قابل‌گذران است و نمی‌توانند زندگی معمولی‌ عادی خودشان را اداره کنند ... چه خوب است که یک رزمایش گسترده‌ای در کشور به وجود بیاید برای مواسات و همدلی و کمک مؤمنانه به نیازمندان و فقرا که این اگر اتفاق بیفتد، خاطره‌ی خوشی را از امسال، در ذهن‌ها خواهد گذاشت.»^۵

بعد از شنیدن صدای گرم **رهبر**، پدر فایلی را باز کرد و گفت: «این هم چند نمونه از آن کارهای بزرگ»:
-تشکیل گروه‌های داوطلب از بین دانشجویان، استادان، طلبه‌ها، بسیجیان و ... برای کمک به مردم؛

پشتیبانی‌های مردمی وجود داشته باشد؛ که این از خصوصیات ملت ما در ایثارگری است.^۸

محو صحبت‌های پدرم شده بودم و از این کارهای پر افتخار در کشورمان لذت می‌بردم. پدر فایل دیگری از آقا پخش کرد که خیلی تعجب کردم. آقا در مورد کشورهای غربی گفتند:

«یک دولتی ماسک متعلق به یک دولت دیگر را، دستکش متعلق به یک دولت دیگر را سر راه مصادره کند و به طرف خودش ببرد که این در مورد چند دولت در اروپا و در آمریکا اتفاق افتاد. یا مردم هر روز در ظرف مدّت کوتاهی، در ظرف یک ساعت یا دو ساعت فروشگاه‌ها را تخلیه کنند، حرص بزنند برای خرید بیشتر که برونند یخچال‌ها و فریزرهای خانه‌ی خودشان را پُر کنند و دکان‌ها خالی بشود...؛ نشان داد که مردم صف کشیده‌اند برونند اسلحه بخرند، چون احساس خطر می‌کنند در این ایّام... این‌ها رفتارهایی است که برخی از ملت‌های غربی از خودشان نشان داده‌اند.»^۹

همان‌طور که دهانم از تعجب باز مانده بود، پدرم ادامه داد: «خب دیگر پسر! یک مورد مهمّ دیگر هم هست که با هم بررسی کنیم و کم‌کم برویم سراغ شام.»

گفتم: «بله تا اسم شام را آوردید قاز و قور شکم شروع شد.» خندیدیم و پدرم دوباره ادامه داد:

«این مورد، از آن کارهایی است که ایران را در بین ۱۰ کشور تولیدکننده‌ی واکسن کرونا در جهان قرار داد.»^{۱۰} گفتم: «من مطمئنم در این مورد هم حرف آقا تأثیر داشته است.»

پدرم گفت: «نه فقط حرف، حرف با عمل! ایشان، هم بر ساخت واکسن داخلی تأکید کردند و هم واکسن خارجی نزدند تا واکسن داخلی ساخته شود. گوش کن:»

«... من امیدوارم ان‌شاءالله در این زمینه ما مثل بسیاری از زمینه‌های دیگر بتوانیم هنر استعداد ایرانی را به دنیا نشان بدهیم و جوان‌های ما بتوانند واقعاً این ویروس را هرچه زودتر بشناسند و واکسن مقابله‌ی با آن را فراهم کنند، داروی درمان‌کننده‌ی بیماری را به دست بیاورند.»^{۱۱}

گفتم: «پدر همین‌طور هم شد. ما استعدادمان را به

دنیا نشان دادیم.»

پدرم گفت: «دقیقاً همین‌طور است. حالا این قسمت را گوش کن:

«... من مایل نبودم که از واکسن غیر ایرانی استفاده کنم و به دوستان هم گفتم ... که منتظر می‌مانیم تا ان‌شاءالله واکسن داخل کشور تولید بشود و از واکسن خودمان استفاده کنیم.»^{۱۲}

پدرم فایل را بست و گفت: «فکرش را بکن. یک شخصیت مهم در جهان حاضر شود واکسنی را بزند که تازه ساخته شده و مربوط به یک بیماری کمتر شناخته‌شده است. آقا در دو مرحله واکسن ایرانی زدند و با این کارشان، خیلی از مردمی که نگران بودند، به واکسن داخلی اعتماد کردند.»

در فکر رفته بودم که پدرم دستش را روی شانه‌ام گذاشت و با خنده گفت: «می‌دانم داری به چه چیز فکر می‌کنی. به بچه‌های مدرسه!»

سرم را خاراندم گفتم: «بله پدر بالاخره من آرمانم. از من انتظار دارند.» بعد هم خندان، به کمک مادر رفتیم.

منابع:

- ۱- پیام تصویری آقا در روز ۸ اسفند ۹۸.
- ۲- صحبت‌های شیرین رهبر عزیزمان در روز ۱۳ اسفند سال ۹۸.
- ۳- سخنان مهربانانه‌ی رهبرمان در روز ۲۱ فروردین ۱۳۹۹.
- ۴- مقاله‌ی «الگوی مدیریتی مقام معظم رهبری در بحران کرونا» محسن منطقی، دانشیار گروه مدیریت، مؤسسه‌ی آموزشی و پژوهشی امام خمینی ره، مجله‌ی مدیریت فرهنگی، سال هفدهم، شماره‌ی ۱۶، پاییز ۱۴۰۲.
- ۵- سخنرانی رهبر مهربانمان به مناسبت ولادت امام زمان (عج)، ۲۱ فروردین ۱۳۹۹.
- ۶- طلبه‌ها یعنی کسانی که درس‌های دینی می‌خوانند.
- ۷- برگرفته از گزارش خبرگزاری دفاع مقدّس، ۳ شهریور ۱۳۹۹.
- ۸- سخنرانی تلویزیونی آقا به مناسبت عید قربان، ۱۰ مرداد ۱۳۹۹.
- ۹- سخنرانی رهبر مهربانمان به مناسبت ولادت امام زمان (عج)، ۲۱ فروردین ۱۳۹۹.
- ۱۰- مصاحبه‌ی رئیس انستیتو پاستور؛ دکتر علیرضا بیگلری، ۸ اسفند ۱۴۰۰.
- ۱۱- صحبت‌های رهبر عزیزمان در ارتباط تصویری با ستاد ملی مبارزه با کرونا، ۲۱ اردیبهشت ۱۳۹۹.
- ۱۲- صحبت‌های رهبر عزیزمان بعد از دریافت نوبت اوّل واکسن ایرانی کرونا، ۴ تیر ۱۴۰۰.



اگر در مورد این صفحه
سوالی داری می‌توانی
در کانال پیام‌رسان بله یا
شاد ما عضو شوی و
سوالت را بپرسی.

پول آبادی همه چیزدان!

طیبه دلقدی : تصویرگر: مجید صالحی



برفطها



• علی زراندوز
• تصویرگر: سیده شکوبا میربزرگی

رابی‌را در کوه قاف!



رابی‌را، به کمک دوست جدیدش، **خرگوشی** به نام **زودباش**، سرانجام توانست خودش را به **کوه قاف** برساند؛ به جایی که پدربزرگش او را مأمور کرده بود دانه‌های گیاه شفابخش را برساند و حیوانات بیمار را نجات دهد؛ حیواناتی که در اثر آلودگی‌های زیست‌محیطی که انسان‌ها ایجاد کرده بودند، حال و روز خوبی نداشتند. **رابی‌را** تمام ماجراهای سفرش را در راه برای **خرگوش** تعریف کرده بود. وقتی **حلزون** داستان ما و دوست جدیدش به محل زندگی حیوانات در **کوه قاف** رسیدند، دیدند پدربزرگ **رابی‌را** هم آنجاست! **خرگوش** هم درست به اندازه‌ی **رابی‌را**، از دیدن این صحنه متعجب شد!

رابی‌را که در تمام مدت سفرش فکر می‌کرد دارد کار آنقدر بزرگی انجام می‌دهد که پدربزرگ هیچ‌وقت نمی‌توانست انجام دهد، با دیدن پدربزرگ که حتی زودتر از او به **کوه قاف** رسیده بود، حسابی متعجب و گیج شده بود. اما پدربزرگ که هنوز نشانه‌هایی از بیماری در چهره و حرکاتش دیده می‌شد، با دیدن **رابی‌را** حسابی خوش‌حال شد و گل از گلش شکفت. او به حیوانات **کوه قاف**، که همه‌ی آن‌ها مثل پدربزرگ بی‌حال، رنگ‌پریده و بیمار بودند، گفت: «**این نوه‌ی من است؛ قهرمانی که توانست نه خیلی با سرعت، ولی بالاخره دانه‌های گیاه شفابخش را به دست شما برساند.**»

رابی‌را که حالا، هم بسیار خسته و هم کمی عصبی بود، دیگر نتوانست صبر کند و پرسید: «ولی پدربزرگ... شما که بیمار بودید؟! اصلاً چطور به اینجا رسیدید؟ آن هم حتی زودتر از من؟!»





پدربزرگ برای **رابی را** توضیح داد که روز گذشته، یکی از پرندگان **کوه قاف**، به جنگل محل زندگی آنها آمده بود تا او را با خودش ببرد که جوجه‌ی بیمارارش را ببیند. او هم سوار بر پشت پرنده، به **کوه قاف** آمده بود که تا رسیدن دانه‌ها، به کمک داروهای گیاهی به جوجه‌ی پرنده کمک کند زنده بماند.

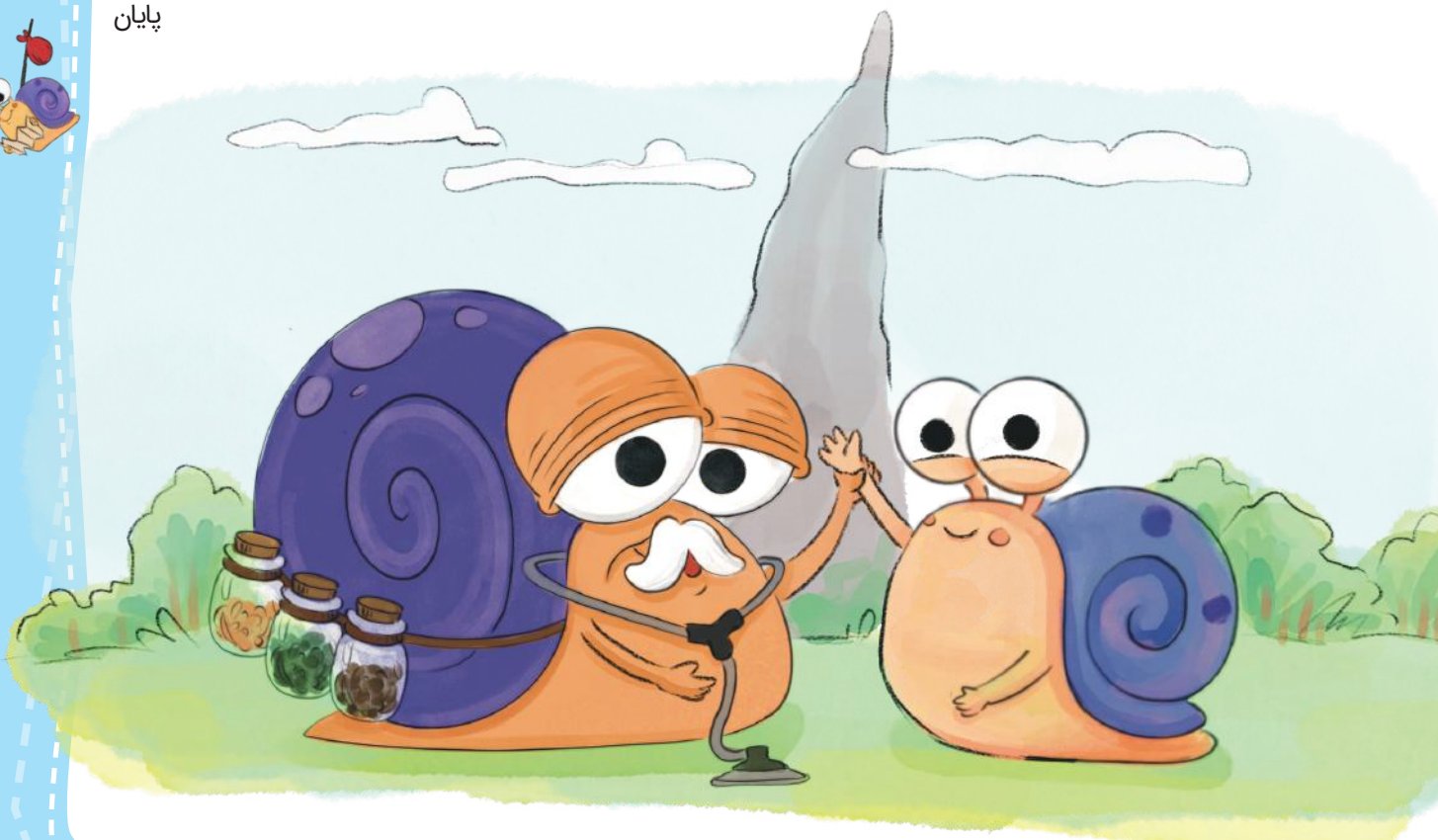
خرگوش که حالا از **رابی را** هم کنجکاوتر بود، پرسید: «**خب پس شما می‌توانستید دانه‌های گیاه شفابخش را هم به همین سرعت و سادگی به اینجا برسانید!**»

سکوت سنگینی فضا را پر کرده بود. سرانجام پدربزرگ با لبخندی گفت: «**اگر من دانه‌های گیاه شفابخش را سوار بر پرنده به اینجا می‌آوردم، چه کسی می‌توانست در مسیرش تا رسیدن به کوه قاف آنها دوست پیدا کند و متوجه شود چه استعدادها و توانایی‌هایی دارد؟ چه کسی مشکلات حیوانات گوناگون را حل می‌کرد؟ و بالاخره اینکه چه کسی می‌توانست کارخانه‌ی آدم‌ها را از بین ببرد؟ کارخانه‌ای که سال‌ها با دود و فاضلابش دشت‌ها، جنگل‌ها، بیشه‌ها و کوه قاف را آلوده و زندگی حیوانات و گیاهان را تهدید می‌کرد! اگر کارخانه از بین نمی‌رفت، دانه‌های این گیاه فقط می‌توانست برای مدت کوتاهی به حیوانات کوه قاف کمک کند، ولی حالا....»**

همه‌ی حیوانات **کوه قاف**، **رابی را** را تشویق کردند و او را قهرمان صدا زدند. چند ساعت بعد که پدربزرگ مشغول درست کردن جوشانده‌ی مخصوص از دانه‌های گیاه شفابخش بود، **رابی را** به او گفت قصد دارد با دوست جدیدش **خرگوش**، به خانه برگردد و جنگلشان را به او نشان بدهد. پدربزرگ پرسید: «**نمی‌خواهی با من و سوار بر پرنده برگردی؟**»

حلزون داستان ما درحالی‌که سوار بر پشت دوستش **خرگوش** دور می‌شد، گفت: «**نه پدربزرگ. می‌خواهم در راه برگشت، هم به دوستانی که در این مدت پیدا کردم سری بزنم و هم دوستان تازه‌ای پیدا کنم!**»

پایان



کتاب گوهرشاد



• سودابه احمدی
• تصویرگر: ریحانه زنده بودی

او با قدم‌هایی آرام و با وقار درحالی‌که نوزادی را در آغوش داشت، وارد شد. بانویی آبی‌پوش از پشت سر او نگاهی متعجبانه به من انداخت. انگار فقط او من را می‌دید. تیمور نوه‌اش را با ذوق از دست گوهرشاد گرفت و قاه‌قاه خندید و گفت: «سلطان ابراهیم کوچک،

نوهی تیمور بزرگ! باید برای ولادتش جشن به‌پا کنیم!» گوهرشاد سری تکان داد و گفت: «مرحباً! مردم با قدم این نوزاد باید شادی و بخشش ببینند.»

تیمور باز قاه‌قاه خندید و گفت: «شاد باشند!» گوهرشاد سر به زیر انداخت و گفت: «مجازات مردم آناتولی بدشگون نیست؟»

تیمور نگاهی به نوزاد و نگاهی به گوهرشاد انداخت و گفت: «به خاطر جشن میلاد نوه‌مان آن‌ها را می‌بخشیم.» بی‌اختیار از خوش‌حالی خندیدم و گفتم: «خدا را شکر!» بانوی آبی‌پوش نگاهی به من کرد و گفت: «هیس! تو دیگر که هستی با این لباس‌های عجیب و غریب؟»

گفتم: «من ...» او چشم‌هایش را گرد کرد و گفت: «هیسس!» کمی بعد **بانو گوهرشاد** و او از مجلس خارج شدند. من هم دنبالشان راه افتادم. بانوی آبی‌پوش گفت: «خدمتگزار جدید هستی؟»

گفتم: «من آمدم بروم دستشویی که سر از اینجا درآوردم! شما؟»

او دست به کمر زد و سر تا پایم را نگاه کرد و گفت: «من مهری هروی هستم. بانو گوهرشاد بیگم عاشق شعرهای من است. تو حتماً از هنرمندان خارجی هستی.»

چشم‌هایم گشاد شدند. اول کتاب نوشته بود او بسیار دوستدار علم و هنر بوده است. با خجالت سرم را خاراند و گفتم: «هنرمند! شما می‌دانید کی می‌خواهند مسجدشان را بسازند؟»

مهری مشکوک نگاهم کرد و گفت: «تو از کجا می‌دانی؟» نمی‌دانستم چه بگویم. به او می‌گفتم از قرن پانزدهم

به خودم گفتم: این‌همه وقت داشتی! چشم‌هایم را به‌زور روی تصویر **گوهرشاد** بیگم باز نگه می‌داشتم. باید کتاب «گوهرشاد» را فردا به کتابخانه‌ی مدرسه تحویل می‌دادم. گفتم می‌روم صورتم را یک آبی می‌زنم. گفتم باید تماشش کنم. رفتم سمت در اتاق. اما تا در را باز کردم، درجا هاج و واج و میخکوب شدم. چرا حال خانه‌ی ما این‌طوری شده بود؟ اصلاً اینجا کجا بود؟ تالاری بزرگ با کلی نگهبان و مردانی با لباس‌های بلند پوستی روبه‌رویم بود. در بالای تالار، مردی با چشم‌های کشیده و کلاه پوستی جواهرنشان روی تخت نشسته بود. ابروهای سیخکی کم‌رنگش را در هم کشید و فریاد زد: «همه‌ی شورشی‌های آناتولی را بکشید!»

مردی که چکمه‌های پوستی به پا داشت، زانو زد و گفت: «هرچه تیمور بزرگ امر بفرمایند.» دود از کلاه بلند شد. گفتم: تیمور؟! خواستم برگردم توی اتاقم که دیدم یک نگهبان

سبیل‌نازک اخمو با سپر و نیزه جلوی من ایستاده است. به طرفش رفتم و آهسته گفتم: «ببخشید آقا! می‌خواهم بروم دستشویی خانه‌ی خودمان! لطفاً بروید کنار.»

اصلاً انگار نه انگار که با او صحبت می‌کردم. گفتم خدایا چه کار کنم؟ کجا بروم؟ یکباره نگهبانی وارد شد. زانو زد و گفت: «بانو گوهرشاد بیگم؛ همسر شاهزاده شاه‌رخ‌میرزا و عروس تیمور بزرگ، به همراه نوزادشان اجازه‌ی ورود می‌خواهند.»

تیمور از خوش‌حالی بلند شد. بانویی وارد شد که با دیدنش دهانم باز ماند. چقدر شبیه عکس توی کتاب مدرسه بود! چشم‌های سیاه کشیده داشت که برقی از هوش در آن می‌درخشید. ابروهایش کمانی بود. روسری بلند سبز با نیم‌تاجی از جواهرات سبز به سر داشت. روبنده‌اش نیمی از صورتش را پوشانده بود. لباس بلند سبز رنگش کمی روی زمین کشیده می‌شد.



گوهرشاد نوزاد را به خدمتکارش داد و گفت: «**بگو**

گردنبند الماس نشان مرا بیاورند.»

مهری از در دیگری بیرون رفت. من یواشکی وارد تالار شدم. خدمتکار رفت و جعبه‌ی نقره‌ای رنگ زیبایی را آورد. بعد مردی با لباس مخمل قهوه‌ای قشنگی وارد شد. پشت پرده‌ای ایستاد و با احترام خم شد و گفت:

«**درود بر بانو!**»

با تعجب به ابری که بالای سر **گوهرشاد** تشکیل شده بود، نگاه کردم. در فکر او یک ساختمان بزرگ با ستون‌های زیبا و گنبدی آبی، داشت ساخته می‌شد. او لبخندی زد و گفت: «**من نذر دارم. می‌خواهم گردنبند الماس نشانم را به شما بفروشم و مسجدی در کنار مرقد امام هشتم بسازم.**»

پابره‌نه پریدهام توی قرن نهم؟! از میان راهرویی که آجرچینی زیبایی داشت، گذشتیم.

بانو گوهرشاد وارد تالاری شد. **مهری** به من گفت: «**بیرون باش!**»

من توی تالار سرک کشیدم. بانو روی تختی نشست و در حالی که نوزادش را شیر می‌داد، گفت: «**امروز به بهانه‌ی تولد این پسر، جان عده‌ای نجات یافت.**»

مهری لبخند زنان کنار گوهرشاد نشست و به او گفت: «**شما خیلی از خرابکاری‌های شاه تیموری را آباد کرده‌اید.**»

گوهرشاد لبخند زد و گفت: «**مسلمان باید به فکر آباد کردن زمین باشد. برایم شعری بگو.**»

مهری خندید و گفت: «**اگر تاجر شیرازی نیامده بود، برایتان می‌خواندم.**»

مدرسه‌ی خَرگَرْدِ خواف، یکی، مدرسه‌ی هرات^۱ دو تا، مسجد گوهرشاد هرات، سفیدگنبد تربت‌جام، همین مسجد گوهرشاد مشهد که داریم می‌سازیم! بس است یا باز هم بگویم؟»

گفتم: «نه!!! دست شما درد نکند!» آهی کشید و گفت: «تو چقدر گیج و گولی! بیا این هم بانویت.»

بانو **گوهرشاد** از آن سوی حیاط بزرگ مسجد می‌آمد. این بار در پوششی بلند و یکپارچه شبیه چادر که تا نیمه‌های دامن بلند بنفش‌رنگش می‌رسید. صورتش را نیز همان‌طور تا نیمه با روبنده پوشانده بود. ولی من برق چشم‌های سیاه هوشیارش را می‌شناختم. او داشت با دقت به صحبت‌های مردی که با لباس‌هایی فاخر همراهش می‌آمد، گوش می‌داد. سعی کردم نزدیک همراهانش راه بروم تا بفهمم چه می‌گویند. **گوهرشاد** گفت: «جناب قوام‌الدین شیرازی، شما بهترین معمار ایران هستید. حتماً بهترین کار را در این مسجد انجام خواهید داد.» قوام‌الدین سر خم کرد و با لهجی شیرازی‌اش گفت: «اگر خدا بخواد که بانو گوهرشاد راضی باشن و آقو امام رضا بیسندن!»

تاجر دوباره سر خم کرد. **مهری** وارد شد و تا چشمش به من افتاد، گفت: «دختر فضول! مگر به تو نگفتم بیرون باش؟!»

من به سمت در دویدم و همین که از در تالار گذشتم، وارد اتاقم شدم. هاج و واج به اطراف نگاه می‌کردم. آخ جان! اتاق خودم! تخت خودم! این هم کتاب **گوهرشاد** که داشتم می‌خواندمش! یعنی خواب دیده بودم؟ کتاب را برداشتم. پایین عکس **گوهرشاد** نوشته بود: «گوهرشاد بیگم با تشویق همسرش، شاهرخ تیموری، برای جبران ویرانگری‌های پدرش و نیز برای آبادانی شهرها بسیار کوشش کرد. او دانشمندان و ادیبان و هنرمندان را بسیار گرمی می‌داشت. عبدالرحمن جامی، از جمله هنرمندان مشهوری بود که تحت حمایت او قرار گرفت. پسران او سلطان ابراهیم و بایسنقر، خوش‌نویسانی ماهر بودند. سلطان ابراهیم، فرزند اوّل گوهرشاد، قرآنی را که بالای دروازه‌قرآن شیراز است، به خط خوش نوشت. بایسنقر فرزند دؤم گوهرشاد، گروهی از هنرمندان و ادیبان عصر خویش را مأمور نوشتن شاهنامه کرد که این اثر ارزشمند به شاهنامه‌ی بایسنقری معروف است و ...»

دوباره داشت خوابم می‌گرفت. به طرف در رفتم. فکر کردم نکند باز به جای هال و دستشویی، پشت در اتاقم تالار قصر تیمور باشد! خندیدم! حتماً خواب دیده بودم. ولی تا در را باز کردم، دیدم وسط یک حیاط بزرگ ایستاده‌ام. یک‌عالمه بنا و کارگر هم مشغول کار بودند. روبه‌رویم دو ستون خیلی بلند بود. یک نفر رو به آن‌ها دست‌هایش را پشت کمرش گره کرده بود. آرام نزدیکش رفتم و گفتم: «ببخشید آقا!»

برگشت و سر تا پای من را ورنداز کرد و گفت: «مگر بانو گوهرشاد رسیده‌اند دختر جان؟»

مرد دستی به سبیل بلندش کشید و سربند سفیدش را روی سرش مرتّب کرد. گفتم: «اینجا کجاست؟» مرد که معلوم بود معمار سخت‌گیری است، نگاهی به من کرد و گفت: «تو چطور کنیزی هستی که نمی‌دانی بانویت چقدر مسجد و مصلاً ساخته است؟ خجالت نمی‌کشی؟» نگاهش شبیه معلّم تاریخمان بود. البته وقتی درس را بلد نبودیم! گفتم: «خب چند تا ساخته‌اند؟!» او یک دستش را به کمرش زد و گفت: «چند تا ساخته؟!»



نگهبان‌ها نیزه‌هایشان را به طرف من گرفتند و داشتند جلو می‌آمدند. گفتم: «من داشتم کتاب ...» دیدم فایده ندارد. با تمام توانم دویدم به سمت حرم امام رضا (ع).

-بگیریدش!

من بدو، نگهبان‌ها بدو! از صحن‌های مسجد و از ایوان مقصوره گذشتم. داشتم می‌رسیدم به حرم امام رضا (ع) که دست نگهبان پشت یقه‌ام را گرفت. جیغ کشیدم و گفتم: «ولم کنید! به امام رضا (ع) قسم من کاری نکرده‌ام!»

مامانم پتویم را کنار زد: «برای چی جیغ می‌کشی دختر؟ بلند شو مدرسه‌ات دیر شد!»

سر جایم نشستم. هاج و واج به اطراف نگاه کردم. توی اتاق خودم بودم. کتاب **گوهرشاد** هم کنارم روی متکا باز بود. تصویر **گوهرشاد** به من لبخند می‌زد. تصمیم گرفتم کتاب را تمدید کنم. باید یک بار دیگر می‌خواندمش! در آن زمان هرات بخشی از ایران و پایتخت تیموریان بوده است.

۱- در آن زمان هرات بخشی از ایران و پایتخت تیموریان بوده است.

بعد شروع کرد به توضیح دادن درباره‌ی مسجد. سعی می‌کردم چیزهایی را که می‌گوید تکرار کنم تا یادم بماند. مساحت زمین حدود نه‌هزار متر بود. یک گنبد و چهار ایوان داشت که اسم ایوان طرف قبله، «ایوان مقصوره» بود. همان مرد معمار یک کاشی بزرگ زیبا را با احتیاط جلوی گوهرشاد گرفت. قوام‌الدین گفت: «اسم شما رو ای کاشیو نوشته شده بانو. اگر خدا بخواد بعد از تموم‌شدن کار، اون بالو چسبونده می‌شه.»

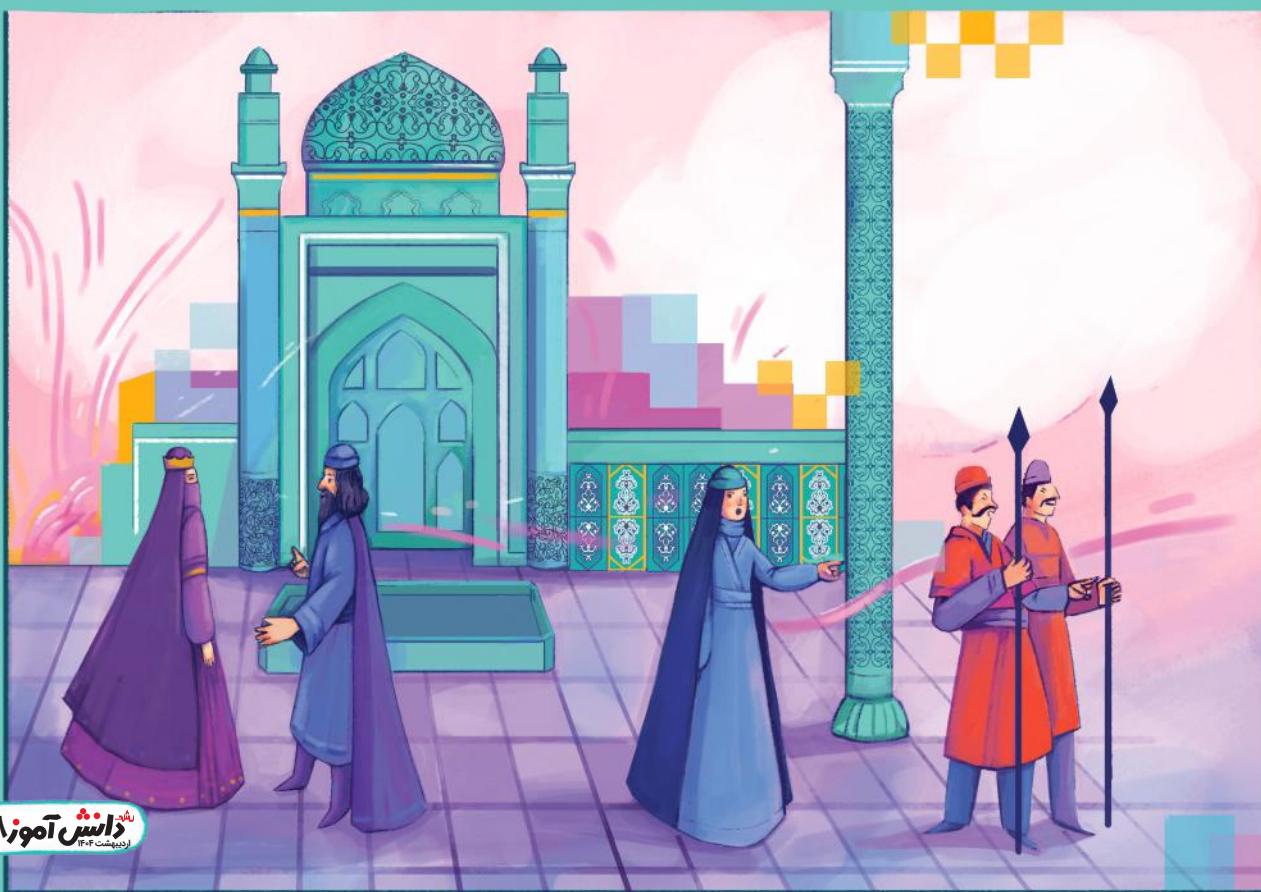
من داشتم سرک می‌کشیدم ببینم منظور آقای قوام‌الدین شیرازی کجا بوده که ناگهان دستی شانه‌ام را محکم گرفت: «آهای! دخترک فضول!»

سر جایم یخ زده بودم. **مهری** هروی بود. از هولم خندیدم: «سلام مهری جان! خوبی؟ خانواده خوب هستند؟»

اما انگار **مهری** این بار حسابی به من شک کرده بود. گفت: «همین چند وقت پیش تو را در هرات دیدم! حالا توی مشهد چه کار داری؟»

گفتم: «باور کنید هیچی!»

مهری رو به نگهبان‌ها فریاد زد: «بگیریدش. نگذارید به بانو نزدیک شود.»



برای اولین بار

• نسخه نویسی
تمام الکترونیکی

بعد از ۱۶ سال



برای اولین بار

• تأسیس شهرک
دانش بنیان
علوم پزشکی
شهید سلیمانی



دانش بنیان



رئیس جمهور شهید

آیت الله دکتر

سید ابراهیم رئیسی

• طرح و اجرا : محمدرضا رشیدی

برای اولین بار

• شفاف ساز
صورت های
بانک ها و
دولتی

برای اولین بار

• نصب و راه اندازی
سامانه های جراحی روباتیک
از راه دور سینا در
کشور اندونزی



سید

اولین ها

برگرفته از کتاب

رئیس جمهور تراز انقلاب اسلامی

دانش آموز ۸
ردیف هشت ۱۳۹۴

۱۶

برای اولین بار

- ایجاد شبکه‌ی دستیاران مردمی برای آسان‌سازی حضور مردم در تصمیم‌های دولتی



برای اولین بار

- آزادسازی سواحل ۴۲۴ کیلومتر از ۴۷۳ کیلومتر سواحل دریای مازندران برای استفاده‌ی مردم آزاد شد.



برای اولین بار

- توسعه‌ی پالایشگاه‌های فراسرزمینی کشور در آمریکای لاتین



برای اولین بار

- رسیدن به فناوری ساخت و ارسال و استقرار ماهواره در مدار ۵۰۰ کیلومتری زمین



برای اولین بار

- شفاف‌سازی و انتشار اسم بدهکاران بزرگ بانکی



برای اولین بار

- اجرایی شدن طرح رتبه‌بندی معلمان بعد از ۱۰ سال



برای اولین بار

- بیمه‌شدن رایگان مادران خانه‌دار روستایی دارای سه فرزند و پیشتر



برای اولین بار

- ... مالی شرکت‌های



عروسی

ثمرنامه‌ی فرنگ خاطرات و تجربه‌های واقعی نویسنده از زندگی در دانمارک و سفر به شهرهای آن است.



• فاطمه خردمند، با اندکی ساده‌سازی * • تصویرگر: فاطمه خدابخشی

اوایل دی‌ماه بود. رفته بودیم پیش خانواده‌ی **آشنا** تا با **میثم** دوست پدر **آشنا**، و همسر او **ماریا**، که تازه اسلام آورده بود، آشنا شویم. در واقع **میثم** و **ماریا** آمده بودند همه را به جشن عروسی‌شان دعوت کنند. **میثم** من را که دید با لبخند گفت: «شما هم ۲۴ تیر، ساعت ۲ تا ۷ مهمان ما هستی. یادت نروده‌ا!» با خودم گفتم: اووه کو تا ۲۴ تیر؟! نمی‌توانستم بفهمم چرا این‌قدر زود کارت دعوت آورده‌اند. از آن طرف شنیدم که **میثم** چند بار به پدر **آشنا** گفت: «واقعاً شرمندهم که این‌قدر دیر کارت را آوردم. باور کنید شما مثل برادرم هستید.» **ماریا** هم هی سرخ و سفید می‌شد و با نگاهی پر از خجالت می‌گفت: «چون شما از دوستان نزدیک ما هستید، رویمان شد که کارت را این‌قدر دیر برایتان بیاوریم.» من که نه دعوت این‌قدر زودشان را می‌فهمیدم و نه این‌همه عذرخواهی‌شان را. بالاخره از مادر **آشنا** پرسیدم: «چرا این‌قدر معذرت‌خواهی می‌کنند؟» گفت: «چون کارت دعوت را دیر آورده‌اند.» گفتم: «وا! دیر نیست که! شش‌هفت ماه مانده.» گفت: «در دانمارک معمولاً مهمانان را دو سال زودتر از تاریخ جشن دعوت می‌کنند. اگر کمتر از یک سال زمان مانده باشد دعوت رسمی نمی‌شود و معمولاً دعوت را قبول نمی‌کنند. به همین خاطر، فقط افراد نزدیک را دعوت می‌کنند.» گفتم: «ولی دو سال که خیلی زیاد است. خیلی چیزها ممکن است تغییر کند. اصلاً چطور یادشان می‌ماند؟» مادر **آشنا** خندید و گفت: «اگر چیزی تغییر کند به همه اطلاع می‌دهند. توی تقویم‌هایشان هم یادداشت می‌کنند که یادشان نرود. روند کارها در دانمارک همین‌طور است؛ از خیلی قبل برایش برنامه‌ریزی می‌کنند.» **ماریا** رو به مادر **آشنا** گفت: «شما الان کجا کار می‌کنید؟» مادر **آشنا** گفت: «چند ماهی است که خانه هستم و جایی کار نمی‌کنم.» **ماریا** با تعجب پرسید: «پس هزینه‌هایتان را چطور پرداخت می‌کنید؟» مادر **آشنا** گفت: «در فرهنگ ما تأمین مخارج زندگی با مرد خانواده است.» **ماریا** با تعجب پرسید: «یعنی شما می‌توانید بدون استرس کار و کارفرما و مخارج، در خانه بنشینید و فقط به بچه‌هایتان برسید؟» مادر **آشنا** با لبخند گفت: «بله.»





ماریا سرش را پایین انداخت و گفت: «کاش این جنگ قدرتی هم که در دانمارک بین زن‌ها و مرد‌ها راه افتاده، تمام شود.» بعد آهی کشید و ادامه داد: «گروه‌هایی که در دانمارک برای حقوق زنان فعالیت می‌کنند کمک‌های زیادی به ما کرده‌اند. شاید باورتان نشود، ولی زنان اروپا در گذشته شرایط خوبی نداشتند؛ نمی‌توانستند درس بخوانند، درآمد یا ثروتشان مال شوهرهایشان بود، حق رأی نداشتند و دستمزدشان از دستمزد مرد‌ها خیلی کمتر بود. این گروه‌ها خیلی تلاش کردند ولی نمی‌دانم چرا کم‌کم باعث شدند زندگی برای زنان به شکل دیگری سخت شود. اینکه زن‌ها بتوانند در شرایط مطلوب کار کنند خیلی خوب است، ولی اینکه تحت هر شرایطی زن‌ها باید خرج زندگی خود و همچنین سهمی که از خرج بچه‌هایشان به عهده دارند را خودشان بدهند، اصلاً چیز خوبی نیست.»

مادر **آشنا** گفت: «برای من هم واقعاً سؤال است که چرا این‌قدر اصرار دارند زن‌ها را شبیه مرد‌ها کنند؛ طوری که انگار زنی را موفق می‌دانند که مثل مرد باشد! مثل همین سربازی رفتن زن‌ها که الان در دانمارک مطرح است.» **ماریا** گفت: «اتفاقاً چند وقت پیش یک خانم دانمارکی کتابی چاپ کرده بود با این عنوان که آیا وقت آن نشده که به خانه‌هایمان برگردیم؟ صحبتش این بود که چرا زن‌ها باید مجبور شوند خارج از خانه کار کنند حتی در شرایطی که تمایل ندارند. چرا مادری کردن و خانه‌داری، کم‌ارزش و حتی مانع پیشرفت دیده می‌شود.» مادر گفت: «البته جریان سرمایه‌داری که فقط پول برایش مهم است هم در گسترش اشتغال زنان در جامعه تاثیرگذار است.» مادر **آشنا** خندید و گفت: «بله! مثلاً صنعت پردرآمد مد و لوازم آرایش هم برای فروش بیشتر محصولاتش، از خودنمایی بیشتر زنان در جامعه استقبال می‌کند.» **ماریا** گفت: «در دانمارک اجتماع مهم‌تر از خانواده است. اینجا همه چه زن چه مرد باید بیرون از خانه کار کنند.» مادر **آشنا** گفت: «هم اجتماع از خانواده مهم‌تر است و هم راحتی و منافع هر فرد. اما در فرهنگ ما از خودگذشتگی برای خانواده خیلی ارزشمند است.» **ماریا** گفت: «من همیشه گرما و محبت خانواده‌های شرقی را دوست داشتم و واقعاً خوش‌حالم که با میثم ازدواج کردم.»

بیایید دورهمی. سؤال‌های چالشی برای یک دورهمی باحال در مدرسه.

اگر بخواهید با دوستانتان یک جشن کلاسی به مناسبت روز معلم برگزار کنید از چه مدت قبل برای آن برنامه‌ریزی می‌کنید؟

به مادرت به عنوان یک بانوی موفق، ایرانی نگاه کن. دلایل موفقیتش را برای کانال مجله بفرست.

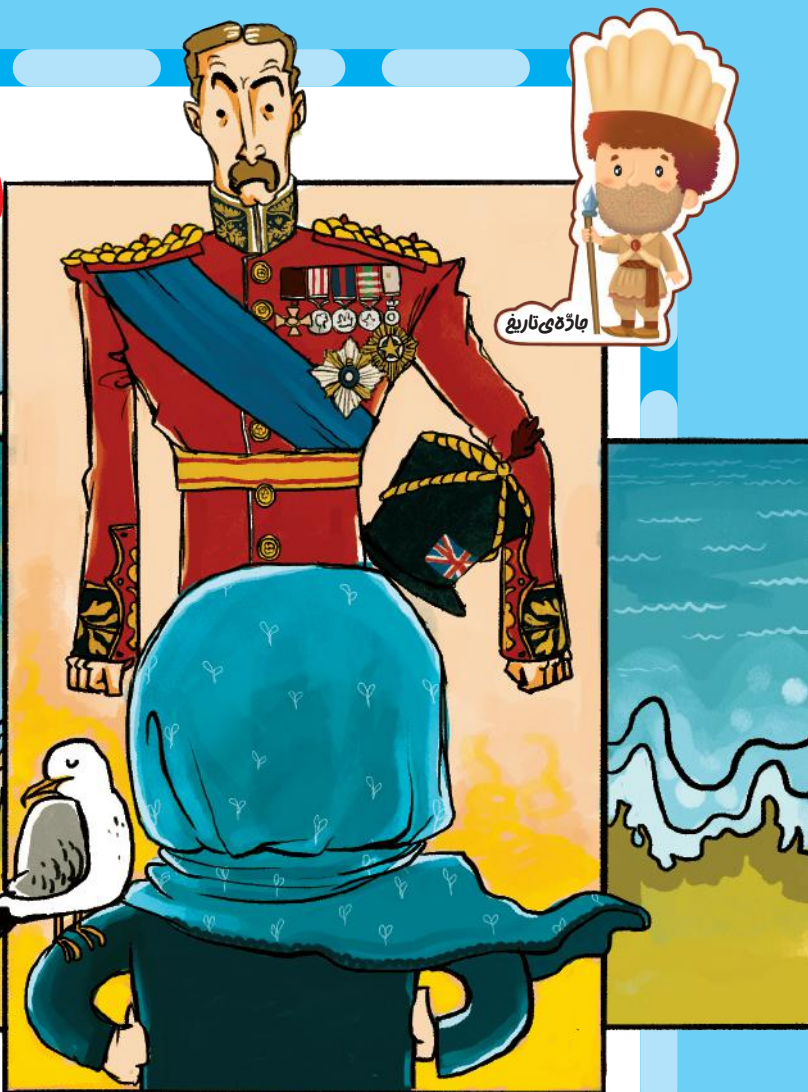


ادامه‌ی ماجرا را در شماره‌ی بعدی بخوان.

* با تشکر از سارا خوش‌نیت

دختر دلواری

• محمّد علی ارجمند
• تصویرگر: مریم میر حسنی



یکی از ژنرال‌های^۲ انگلیسی از او پرسیده بود که: «اینجا گلوله‌ی توپ شلیک می‌شود، چرا نمی‌روی؟» جواب داده بود: «از گلوله‌ی توپتان نمی‌ترسم. اینجا وطن ماست. هرگز از آن بیرون نمی‌رویم.» ژنرال هم با خودش گفته بود: چه بچه‌ی هوشیاری!

اصلاً دختر دلواری این جور است. نمی‌تواند بی‌خیال باشد. اگر **رئیس‌علی** دستور نداده بود، همه در دلوار می‌ماندند و ترسی هم از کسی نداشتند.

همه در کلات بوجیر پناه گرفتیم. صدای تیراندازی از نزدیک به گوش می‌رسید. **خرماپزان**^۳ بود و حرارت آفتاب صورت‌هایمان را می‌سوزاند. تازه داشتیم نفس تازه می‌کردیم که پیکی از طرف دلوار آمد. در حالی که نفس نفس می‌زد گفت: «آب و آذوقه تمام شده است.

وقتی خبر رسید که حمله شده و می‌خواهند همه‌جا را با خاک یکسان کنند، دوازده سالم بود. کم‌کم دلوار تخلیه شد. مردها به فرماندهی **رئیس‌علی**، تفنگ به دست گرفتند. سالخورده‌ها، زن‌ها و ما بچه‌ها به طرف کلات بوجیر، که سه کیلومتر آن طرف‌تر از دلوار و منطقه‌ی امنی بود، رفتیم. **فاطمه‌آغا**^۱، همسر **رئیس‌علی**، به همراه **خیرالنسا** و **پریخان‌خانم**، خواهران **رئیس‌علی** همراهمان بودند. با اینکه **زائر محمّد** و **سید اسماعیل دلواری**، مردان شجاع محله، مراقبمان بودند اما من هر وقت به آن سه زن نگاه می‌کردم دلم قرص می‌شد. فکر می‌کردم کنار چند شیر قوی راه می‌روم. کم‌کم یاد می‌گرفتم مثل آن‌ها باشم. یعنی هر دختر دلواری یاد می‌گرفت باید این‌طور باشد. کوچک و بزرگ هم نداشت. همین سکینه کوچولو، دختر همسایه‌ی بغلی‌مان، وقتی

افتادیم. اصلاً برایمان مهم نبود پابره‌نه‌ایم. شوق دفاع از میهن آن قدر زیاد بود که داغی زمین را نمی‌فهمیدیم. کم‌کم نزدیک دلووار شدیم. کشتی‌های انگلیسی از دور گلوله‌ی توپ شلیک می‌کردند و تیراندازانشان گلوله‌بارانمان می‌کردند. حالا باید چه می‌کردیم؟ همانجا زمین‌گیر شدیم. **زینب**، خواهر دیگر **رئیسعلی** که داروهای گیاهی را می‌شناخت زخمی‌هایی را که به عقب می‌آوردند مداوا می‌کرد. **کنیزو**، **دختر زائر خدر**، با لهجه‌ی محلی شعر می‌خواند:

«ای دختران!

النگوها و گوشواره‌هایتان را بفروشید

و با آن‌ها داس و چاقو بخريد

و به دشمن حمله کنید.»

در یک لحظه **پریخان خانم** با زرنگی به طرف سنگر **رئیسعلی** رفت. چند دقیقه‌ای به **رئیسعلی** در پر کردن تفنگ کمک کرد. بعد هم چیزی در گوش او گفت و بلند شد. دوباره مثل عقاب پرید روی اسب و دور شد. **رئیسعلی** خوش حال به نظر می‌رسید. مدتی گذشت. خواهر **رئیسعلی** به همراه چند خانم سوارکار با کیسه‌هایی پر از **کلاه نم‌ی** برگشت. کمی بعد، جهت تیراندازی‌ها عوض شد و ما آب و غذا را به مبارزان رساندیم. بله! کلاه‌ها را روی چوب‌هایی گذاشته بودند و در یک طرف دیگر میدان نبرد حرکت می‌دادند. انگلیسی‌ها با دیدن این همه کلاه از دور، فکر کرده بودند تعداد زیادی مبارز آن طرف هستند و به همان طرف شلیک می‌کردند. دختر دلواری این جور است؛ شجاع و باهوش. نمی‌تواند بی‌خیال باشد؛ آن هم بی‌خیال وطنش.^۵



مبارزان تشنه و گرسنه هستند. برای ادامه‌ی نبرد، به آب و آذوقه نیاز داریم.» هنوز **فاطمه‌آغا** برای کمک لب باز نکرده بود که ...

چند نفر کیسه‌های نان را و بعضی‌ها هم خرما برداشتند. چند نفر مشک آب روی دوش گذاشتند. خدا خیرشان بدهد. از روستاهای اطراف که خبردار شدند، نان و خرما و آب رسید. **پریخان خانم** که تیراندازی و سوارکاری‌اش حرف نداشت، خورجین اسبش را پر از فشنگ‌هایی کرد که به کمک یکی از ثروتمندان بوشهری تهیه شده بود. بعد مثل عقاب پرید روی اسب و راه افتاد.

گفتند برای آب‌رسانی بهتر، ظرف‌های کوچک هم باید ببریم. انگار نیرویی مرا از زمین بلند کرد. ظرف‌ها را برداشتم. **زینب** و **نرگس** و **شهربانو** دوستان همیشگی‌ام هم بلند شدند. راه

۱. کلمه‌ی «آغا» حدود ۱۰۰ سال پیش لقبی احترام‌آمیز برای خانم‌ها بوده است. این کلمه به خان‌هایی که سید بوده‌اند هم گفته می‌شد.

۲. فرماندهی ارشد

۳. گرم‌ترین ماه سال در جنوب کشور که فصل برداشت خرماست.

۴. کلاهی بدون لبه و تقریباً استوانه‌ای شکل مخصوص مردها در

جنوب ایران

۵. برداشتی آزاد از :

کتاب «از نبرد دلووار تا حماسه‌ی لرده» نوشته‌ی فاطمه مؤمنی، نشر

آینه‌ی جنوب، سال ۱۳۸۸

و مقاله‌ی «نقش بانوان تنگستانی در مبارزات ضد استعماری جنوب»،

مجله‌ی یاران شاهد، شماره‌ی ۵۲، اسفند ۱۳۸۸



دادگاه تاریخ

• محمدرضا رشیدی
• تصویرگر: محمود میر سجادی

نقش‌ها: هم‌کلاسی ۱، هم‌کلاسی ۲، قاضی، شخص سفیدپوش، محمد مُرسی (رئیس‌جمهور سابق و از دنیا رفته‌ی مصر)، یاسر عرفات (رئیس سابق تشکیلات خودگردان و از دنیا رفته‌ی فلسطین) و مُعمر قذافی (رئیس‌جمهور سابق و از دنیا رفته‌ی لیبی)
وسایل لازم: چکش قضاوت، پارچه‌ی سفید بلند، یک کتاب قطور و لباس‌های مناسب هر نقش

(صحنه: کلاس، زنگ تفریح)

[دو هم‌کلاسی با هم صحبت می‌کنند.]

هم‌کلاسی ۱: من باز می‌گم، همه‌ی مشکلاتمون برای اینه که فکر می‌کنیم همه دشمن ما هستن. بابا کدوم دشمن؟ همه‌ش توهمه. همه‌ی دنیا دارن کنار هم با خوبی و خوشی زندگی می‌کنن. بعد ما به خاطر برنامه‌ی هسته‌ای و موشکی و نمی‌دونم چی، باید تحریم باشیم. بابا دنیا دیگه عوض شده. الان دیگه کسی دنبال جنگ و بمب و موشک و این چیزا نیست که.

هم‌کلاسی ۲: ببینم تو مطمئنی که همه‌جا آرومه و همه چقدر خوشبختن؟ مثل اینکه اخبار و این چیزا رو هم نمی‌بینی یا اینکه فقط اخبار رو از رسانه‌های خاصی دنبال می‌کنی؟ دور تا دور کشورمون جنگه. اونم جنگایی که همه‌ش از سمت آمریکا و غرب هدایت می‌شه. بله شما درست می‌فرمایید. اونا تو آرامشن. چون که جنگ رو آوردن تو منطقه‌ی ما و خودشون دارن راحت زندگی‌شونو می‌کنن.

هم‌کلاسی ۱: ای بابا! چرا هرچی می‌شه می‌ندازی گردن آمریکا و غرب؟ بابا اونا که هر جا می‌رن برای حمایت و کمک به مردم می‌رن. تازه به مردم کشوری که حکومت‌های سلطنتی و استبدادی دارن کمک می‌کنن تا از شر شاه ظالمشون خلاص بشن و بعد خود مردم به دولت مردمی تشکیل بدن و آزادی و اتفاقای خوب خوب براشون بیفته.

هم‌کلاسی ۲: چه جالب! پس چه‌جوری کشور بریتانیای گلاب به روتون، روم به دیوار، مثلا کبیر، هنوز سلطنتیه و ملکه و پادشاه داره؟

هم‌کلاسی ۱: بابا اون که الکیه، تشریفاتی و الا انگلیس که هم دولت داره و هم نخست‌وزیر.

هم‌کلاسی ۲: عزیزم فکر نمی‌کنی برعکس باشه و دولت و نخست‌وزیرشون برای رد گم‌کردن، فرمایشی و الکی باشه؟

هم‌کلاسی ۱: خلاصه که به نظرم هر کشوری که بخواد پیشرفت کنه و مردمش راحت زندگی کنن باید بره سراغ کدخدا و با اون ببند.

هم‌کلاسی ۲: ببین، من تو کتابخونه یه کتاب پیدا کردم به اسم دادگاه تاریخ. خیلی باحاله. فکر کنم به درد تو بخوره.

هم‌کلاسی ۱: نه! نه! من از تاریخ بدم میاد. درس خیلی سخته. همه‌ش باید حفظ کنی کدوم پادشاه کی پادشاه شد و چی‌کار کرد و نمی‌دونم چی‌چی. بذار این زنگ تفریح رو یه کم استراحت کنیم بابا.

هم‌کلاسی ۲: این کتاب با بقیه‌ی کتابا فرق می‌کنه. بذار بازش کنم، خودت می‌فهمی. [کتاب را باز می‌کند.]

[ناگهان چراغ‌ها خاموش روشن می‌شود. در کلاس باز می‌شود و یک نفر با چکش قضاوت وارد می‌شود و روبه‌روی بچه‌ها می‌نشیند.]

هم‌کلاسی ۲: [با تعجب و آرام:] ... چی شد؟ چرا این‌جوری شد؟ این کیه دیگه؟

هم‌کلاسی ۱: گفتم بهت که این کتاب فرق می‌کنه.

قاضی: [سه بار با چکش روی میز می‌زند:] سکوت! دادگاه فرضیست. متهم را وارد کنید!

[یک نفر که پارچه‌ی سفیدی روی سرش انداخته، (مثل روح) مُرسی را می‌آورد و خودش از صحنه خارج می‌شود.]

هم‌کلاسی ۱: [به در کلاس نگاه می‌کند. آرام به هم‌کلاسی ۲:] این چرا این‌شکلی بود؟ شبیه ارواح بود.

هم‌کلاسی ۲: فکر کنم متهم رو از اون دنیا آوردن!

قاضی: [با چکش روی میز می‌کوبد] ساکت! دادگاه فرضیست! خب جناب مُرسی، از خودتون بگید.

مُرسی: محمد مُرسی هستم قربان! رئیس‌جمهور سابق مصر. در واقع اولین رئیس‌جمهور منتخب مردم مصر هستم. [با حالت غم] البته بودم قربان.

قاضی: می‌دونید اتهامتون چیه؟

مُرسی: می‌گن من به کشورم، به اعتقادات مردمم، به همه‌ی اونایی که به من رأی دادن، خیانت کردم.

قاضی: نکردی؟

مُرسی: نه قربان!



قاضی: آقای مرسی! شما دیگه چرا؟ شما که تحصیل کرده بودید. ناسلامتی دکترا داشتید. [کمی فکر می‌کند.] راستی! مدرکتان را از کجا گرفتید؟

مرسی: [با افتخار:] کالیفرنیا، آمریکا.

قاضی: [با نیشخند:] خب اینو از اول می‌گفتی. حله! ببریدش. [شخص سفیدپوش می‌آید و مرسی را می‌برد.]

هم‌کلاسی ۲: بفرما! اینم نتیجه‌ی اعتماد به آمریکا و غرب. هوای رفیقاشون رو هم ندارن.

هم‌کلاسی ۱: حالا این به دونه استثنا بوده. همیشه این‌طوری نمی‌شه که.

قاضی: [سه بار با چکش روی میز می‌زند:] سکوت! دادگاه فرضیست. متهم را وارد کنید!

هم‌کلاسی ۱: ... بازم متهم؟

هم‌کلاسی ۲: ببینیم این‌دفعه کیو میارن.

[شخص سفیدپوش یاسر **عرفات** را می‌آورد و خودش خارج می‌شود.]

قاضی: [با چکش به میز می‌کوبد] ساکت! دادگاه فرضیست! خب جناب یاسر **عرفات**! واقعاً از شما انتظار نداشتیم.

عرفات: چرا قربان؟! منم انسانم دیگه!

قاضی: آخه بابا جان! شما بیشتر از بیست سال علیه جنایت‌های اسرائیل برای کشور خودت فلسطین، مبارزه کردی، خار چشم اسرائیل و آمریکا شده بودی. کار داشت به جاهای خوبش می‌رسید تازه. چی شد یه‌دفعه تصمیم گرفتی با اسرائیل جنایتکار سازش کنی؟

عرفات: نمی‌دونم چی بگم؟ از این‌همه مبارزه و جنگ خسته

قاضی: همه می‌دونن مردم مصر همیشه حامی مردم فلسطین بودن. اصلاً وقتی شما رو انتخاب کردن، اسرائیل به وحشت افتاده بود. بعد، شما تو یه سالی که رئیس‌جمهور بودی نامه‌ی فدایت‌شوم برای شیمون پیرز، رئیس رژیم کودک‌کش اسرائیل فرستادی. این هم متن نامه‌ته [یک برگه را نشان می‌دهد] که تو اینترنت پُره.

مرسی: قربان من نیتم خیر بود. می‌خواستم جنگ تموم بشه و همه با هم خوب باشیم.

قاضی: خب چی شد؟ همه‌چی خوب شد؟ آقای مرسی شما تونل‌هایی که مردم مصر برای کمک‌رسانی به مردم ستم‌دیده‌ی غزه درست کردن رو - برای خودشیرینی پیش اسرائیل و آمریکا و غرب - منفجر کردی. به نظرت الان همه‌چی درست شده؟ مردم مظلوم غزه هم دارن تو رفاه کامل تو کشور خودشون فلسطین، آزادانه زندگی می‌کنن!

مرسی: [سرش را پایین می‌اندازد.] چی بگم قربان؟ من فکر می‌کردم اگه با آمریکا که یه‌جورایی کدخدای دنیاست ببندیم به همه‌چی می‌رسیم.

قاضی: خب رسیدید؟

مرسی: نه آقای **قاضی**. مردم ذات من رو شناختن و اوضاع کشور به هم ریخت. من که اون‌همه خدمت براشون کرده بودم، حتی حاضر شدم قسمتی از صحرای سینای مصر رو هم بهشون بدم، انتظار داشتم کُکم کنن، ولی اونا طرف شورشی‌ها رو گرفتن و باعث شدن من سرنگون بشم. اون‌قدر بهم فشار اومد که تو دادگاه اون دنیا از هوش رفتم و بعدشم اومدم این دنیا خدمت شما.

شده بودم. هی بهم پیام می‌دادن که «چه کاریه این‌همه جنگ و خونریزی؟ شما که زورتون به ما نمی‌رسه لاقل بیاید با هم توافق کنیم. یه کم از فلسطین رو بدیم به شما و برید توش کیف کنید، آزاد و رها.» منم گفتم درسته کشورمون کوچیک می‌شه ولی لاقل می‌دونیم دیگه جنگ و خونریزی نیست.

قاضی: خب چی شد؟ با اون قراردادهایی که با اسرائیل امضا کردی و اون‌همه امتیاز که بهشون دادی تونستی یه قسمتی از فلسطین رو پس بگیری؟

عرفات [سرش را پایین می‌اندازد]: نه آقای قاضی. اشتباهی اسرائیل و آمریکا و غرب که ته نداره. اونا همه‌شو می‌خوان. اصلاً اونا همه چیزو می‌خوان. شعارشونم از نیل تا فراته. با اون دو تا خط آبی بالا و پایین توی پرچمشون اینو نشون دادن. سازش و امضای تعهدات بین‌المللی، همه‌ش به ضرر مردم فلسطین و مقاومت بود. آمریکایی‌ها زدن زیر همه چیز. من رو هم تهدید کردن. کاش می‌تونستم به مردم دنیا بگم که بابا اینا فقط فلسطین رو نمی‌خوان، اینا همه‌ی کشورهای بین دو رود نیل و فرات رو می‌خوان؛ یعنی عراق، سوریه، ترکیه، عربستان، مصر، سودان، لبنان، اردن، کویت. همه‌شو می‌خوان. ولی انگار همه خوابن. منم که دیگه دستم از دنیا کوتاهه.

قاضی [با نیشخند]: شنیدم بابت مذاکره و سازش با اسرائیلیا جایزه‌ی نوبل هم گرفتی؟

عرفات: جایزه تو سرم بخوره. وقتی به خودم اومدم و فهمیدم چه اشتباهی کردم و خواستم جبران کنم نمی‌دونم چی شد یهو حالم بد شد و رفتم تو کما و بعدشم اومدم این دنیا خدمت شما. من که اصلاً مریض نبودم. آخرشم نفهمیدم کار کی بود. **قاضی** [با نیشخند]: جالبه که هنوزم نفهمیدی. ببریدش [شخص سفیدپوش می‌آید و عرفات را می‌برد].

هم‌کلاسی ۲: بفرما! اینم دوّمیش. دیگه چی می‌گی؟ به‌نظرت به این جماعتی که به هیچ توافق و امضایی پایبند نیستن می‌شه اعتماد کرد؟

هم‌کلاسی ۱: نمی‌دونم چی بگم؟ حالا شاید همین دو مورد بوده. بالاخره اونا هم انسانن و جایزالخطا!

هم‌کلاسی ۲: ای بابا فکر کنم تا سه نشه برای تو بازی نشه.

قاضی [سه بار با چکش روی میز می‌زند]: سکوت! دادگاه فرضیست. متهم را وارد کنید!

هم‌کلاسی ۱ [با خنده]: آ... کاش از خدا یه چیز دیگه خواسته بودما!

هم‌کلاسی ۲: واقعاً بازم کسی هست؟

[شخص سفیدپوش معمر قذافی را می‌آورد و خودش از صحنه خارج می‌شود].

قاضی [با چکش به میز می‌کوبد]: ساکت! دادگاه فرضیست! به‌به آقای معمر قذافی! رئیس‌جمهور سابق لیبی! آقا من

پرونده‌ی شما رو چند بار خوندم ولی هرکاری می‌کنم توی کتم نمی‌ره. آخه یعنی چی؟ شما این‌همه سال بزرگ‌ترین حامی فلسطین بودی. همیشه جلوی زیاده‌خواهی‌های آمریکا و غرب ایستادگی کردی. بعد یهو تصمیم گرفتی با آمریکا مذاکره کنی و هرچی اونا گفتن بگی چشم؟

قذافی: ببین آقای قاضی، یه‌طرفه نرو به قاضی. شما کجا بودی اون‌وقت‌ها که ما رو به خاطر داشتن برنامه‌ی هسته‌ای تحریم کردن؟ مردم کشور به سختی افتادن. منم که طاقت این‌همه سختی رو نداشتم. بعدم آمریکا اومد گفت: اگه برنامه‌ی هسته‌ای رو متوقف کنی منم تحریم‌ها رو برمی‌دارم و لیبی می‌شه گل و بلبل. اونا گفتن: اصلاً انرژی هسته‌ای و موشک به چه دردتون می‌خوره؟ چرا این‌همه فکر جنگی؟ جنگ چیه بابا! ببین همه با هم خوبن. تو هم برنامه‌ی هسته‌ای رو تعطیل کن! بُرد موشکات رو هم کم کن که خیلی دور نتونن برن. یه‌وقت خداندکرده به اسرائیل نخورن.

قاضی: واقعا حرفاشون رو باور کردی؟

قذافی: خب آقای قاضی اون‌قدر قشنگ گفتن که شما هم بودی باور می‌کردی. منم نه‌تنها برنامه‌ی هسته‌ای رو تعطیل کردم، بلکه همه‌ی تجهیزاتش رو هم تحویل آمریکا دادم که مثلاً از ما بیشتر خوششون بیاد و با ما بیشتر دوست بشن. تازه برد موشکا رو هم اون‌قدر کم کردم که دیگه مثل موشک کاغذی بی‌خطر بودن.

قاضی [با نیشخند]: خب عوضش آمریکا و غرب باهات دوست شدن دیگه.

قذافی: ای بابا آقای قاضی! دست روی دلم نذار. دوست که نشدن هیچ، وقتی دیدن ما ضعیف شدیم و قدرت دفاعیمون رو هم که خودمون با دست خودمون نابود کردیم، کشورمونو بمبارون کردن. از شورشی‌های لیبی هم حمایت کردن و بهشون کمک کردن. شورشی‌های نامرد هم منو گرفتن و بدون دادگاه و محاکمه فرستادن این دنیا خدمت شما.

قاضی [با نیشخند]: باشه برای مردم که خوب شد حداقل آمریکا و غرب تحریم‌ها رو برداشتن.

قذافی: ای بابا مثل اینکه از لیبی بعد از من خبر نداریدا. بعد از من لیبی هرج‌ومرج شد و کلی مردم بی‌گناه کشته شدن و اقتصاد لیبی برگشت به دوران ماقبل تاریخ. الانم لیبی یه کشوره پاره‌پاره و ناامن شده. یه جای باحال برای گروه‌های تروریستی. [آه می‌کشد] بیچاره مردم لیبی!

قاضی: خب آقای قذافی! چه پیامی برای هم‌سن و سالای خودت داری؟

قذافی [سرش را پایین انداخته]: گول آمریکا و غرب رو نخورن. هرچی می‌کن دروغه. اونا نه دولت‌ها رو دوست دارن نه سران کشورها رو و نه مردم کشورها رو. اونا فقط خودشونو دوست



مُعمر قذافی

یاسر عرفات

محمد مُرسی

دنیا، دنیای زنده‌ها رو می‌گم، موندم واقعاً. چطور این‌همه اتفاقات رو که مثل روز روشن، می‌بینم بازم عبرت نمی‌گیرم و به آمریکا و غرب اعتماد می‌کنم؟

قذافی: آقای قاضی به چیزی بگم سرتون سوت بکشه! شنیدم تو ایران هم بعضی‌ها دنبال مذاکره با آمریکا و غرب هستن. **قاضی:** دیگه داری پرت و پلا می‌گیا. ایران که مثل بقیه‌ی کشورها نیست. رهبر داره. رهبری که همیشه حواسش هست. حتی اگه یه وقتی هم دولت و بعضی مردمش این‌همه اتفاقات تاریخی رو یادشون بره، اون یادش هست و تذکر می‌ده. خدا رو شکر ما از ایران خیالمون راحت. ببریدش. [کسی که پارچه‌ی سفید روی سرش است وارد می‌شود و قذافی را می‌برد] خب دیگه برای امروز کافیه. خسته شدیم. کلی از این بیچاره‌ها داریم که باید بیان و تفهیم اتهام بشن. البته خدا رو شکر بعضی‌هاشون هنوز نیومدن این دنیا. [سه بار با چکش روی میز می‌کوبد]. سکوت! دادگاه فرضیست. پایان دادگاه امروز [از صحنه خارج می‌شود].

هم‌کلاسی ۲: ببینم حالا نظرت در مورد مذاکره و سازش و این‌جور چیزا با آمریکا و غرب چیه؟ به نظرت خوبه ما هم برنامه هسته‌ایمونو که تازه صلح‌آمیزم هست، یه‌جا تحویل بدیم به آمریکایی که خودش یکی از بزرگ‌ترین تولیدکننده‌های بمب هسته‌ایه؟

هم‌کلاسی ۱: [پیشانی‌اش را می‌خاراند. در حال فکر کردن]: نمی‌دونم چی بگم. راستی که تاریخ چقدر می‌تونه به آدم کمک کنه. عجب درسیه این تاریخ! [بلند می‌شود و به سمت در می‌رود].

هم‌کلاسی ۲: حالا داری کجا می‌ری؟ **هم‌کلاسی ۱:** [در حال خروج از کلاس]: می‌رم کتابخونه‌ی مدرسه، دنبال کتاب‌های تاریخ.

هم‌کلاسی ۲: [به سمت در می‌رود]: خب وایسا منم بیام. [هر دو از صحنه خارج می‌شوند]

دارن. به هرکی که براشون مفید باشه کمک می‌کنن. هرکی هم که براشون نفعی نداشته باشه راحت حذف می‌کنن.

قاضی: به نظرت هم‌سن و سالات گوش می‌کنن؟ **قذافی:** فکر نکنم آقای قاضی. جدیداً از اون دنیا یعنی دنیای زنده‌ها خبر عجیبی برام آوردن.

قاضی: چه خبری؟ **قذافی:** آقای قاضی! بشار اسد رئیس‌جمهور سوریه رو که می‌شناسید؟

قاضی: آره. اتفاقاً آقای اسد همونیه که اشتباه شما رو نکرد؛ اون دستش رو به سمت آمریکا و غرب دراز نکرد و موفق شد به کمک ایرانیا، که تو خوب می‌دونی هیچ‌وقت به آمریکا و غرب اعتماد نمی‌کنن، داعش از خدا بی‌خبرو از کشورش بندازه بیرون.

قذافی: ای آقای قاضی! پس خبر نداری. آقای اسد هم مثل من بالاخره کم آورد. چند وقتی بود که دیگه با ایران و فلسطین و مقاومت کاری نداشت. اونم مثل من فکر می‌کرد راه‌حل بهتر شدن وضعیّت خودش و کشورش، دوستی با آمریکا و غربه. همین که دست به سمت آمریکا و غرب دراز کرد اونا هم نامردی نکردن و دستش رو از حکومت سوریه کوتاه کردن.

قاضی: آخه چطوری؟ مگه می‌شه؟ پس ایران چی‌کار کرد؟

قذافی: آقای قاضی! وقتی ارتش شما از کشورت در برابر دشمن دفاع نکنه، وقتی خودتم از ایران کمک نخوای و فرار کنی و همه‌ی امیدت به آمریکا و غرب باشه، ایران چه کمکی می‌تونه بکنه؟ آمریکا و غرب مثل همیشه خیلی قشنگ و تمیز اومدن به کمک یکی از کشورهای همسایه‌ی سوریه، کلی نیروی مسلح آماده کردن و فرستادن تو سوریه. بعدشم ظرف چند روز همه‌چی تموم شد. هم برای اسد، هم برای مردم بیچاره. حالا سوریه می‌شه لیبی دوم. پاره‌پاره و ناامن. [آه می‌کشد] ای بیچاره مردم سوریه!

قاضی: ای بابا. پس اسد هم کله‌پا شد! عجب! تو کار مردم اون

چاه آب و باغچه

• ندا نور محمدی



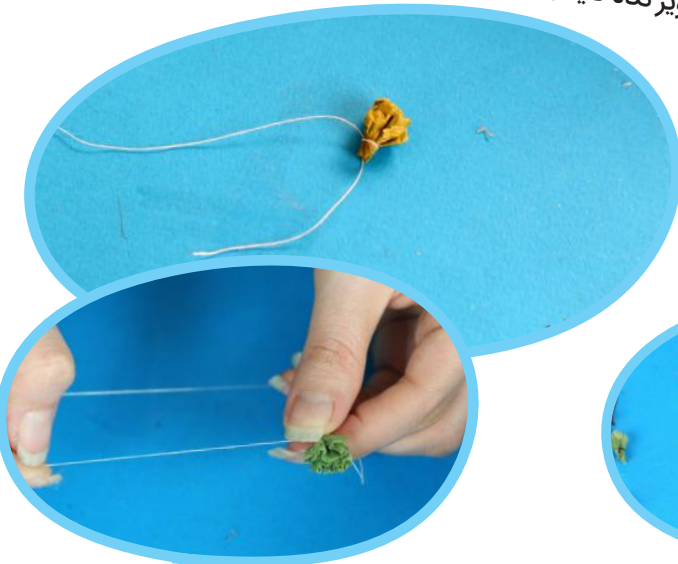
چه چیزهایی
لازم داریم؟

- کاغذ • لیوان یک بار مصرف
- مقوا چسب • سنگریزه • کاغذ کشی

قدیم‌ها چندان خبری از آب لوله‌کشی نبود. بیشتر خانه‌ها، به‌خصوص خانه‌های روستایی، از آب چاه استفاده می‌کردند. خانه‌ی روستایی ما هم همین‌طور. یک باغچه‌ی کوچک در این حیاط هست که به آبیاری روزانه احتیاج دارد. هر روز یک نفر از اعضای خانواده باید از چاه آب بکشد و به سبزی‌های داخل باغچه آب بدهد. باغچه را ببینید! سبزی‌ها به چه خوبی‌ای رشد کرده‌اند!

باغچه

۲- برای سبزی‌های داخل باغچه کاغذ کشی یا معمولی سبز را به صورت یک نوار باریک به عرض یک سانتی‌متر قیچی می‌کنیم. (البته سبزی‌ها می‌توانند کوچک یا بزرگ باشند.) نوار کاغذی را از طول با دو انگشت جمع می‌کنیم. (به تصویر نگاه کنید.) یک طرف را با نخ محکم ببندید تا نوار کاغذی باز نشود.



چه کار باید بکنیم؟



۱- سنگ‌ریزه‌ها را مستطیلی شکل روی کاغذ می‌چسبانیم. لابه‌لای آن را می‌توانیم کاموای سبز کار کنیم.



۳- سبزی‌ها را داخل باغچه می‌چسبانیم.

۲- کاغذهای لوله‌شده را دور تا دور لیوان می‌چسبانیم.



چاه آب

۱- مقداری کاغذ را مانند تصویر لوله می‌کنیم (از چوب‌بستنی هم می‌توانید استفاده کنید.)



۳- دو لوله‌ی کاغذی بلند را در دو طرف چاه آب می‌چسبانیم.



۵- یک طرف مقوای مرحله‌ی قبل را با لوله‌های کاغذی به‌طور کامل می‌پوشانیم. (مانند تصویر) هر دو مقوای را به هم می‌چسبانیم و روی چاه آب وصل می‌کنیم.



۷- می‌توانیم پایین چاه را با سنگ‌های ریز پر کنیم.



در نهایت، برای زیباتر شدن کار، در بعضی قسمت‌ها از کاموای سبز به عنوان سبزه استفاده می‌کنیم.



۴- برای ساخت سایه‌بان چاه آب، فاصله‌ی بین دو لوله‌ی کاغذی مرحله‌ی قبل را اندازه می‌گیریم. دو مقوای به طول همین فاصله را، با عرض پنج سانتی‌متر قیچی می‌کنیم.



۶- مقواها را مانند تصویر به هم وصل می‌کنیم و روی چاه آب قرار می‌دهیم. برای وصل کردن دو طرف سایه‌بان می‌توانید از یک لوله‌ی کاغذی استفاده کنید. مانند تصویر دو قسمت سایه‌بان را به دو طرف لوله‌ی کاغذی وصل می‌کنیم.



با پویش این رمزینه می‌توانی صفحه‌ی کاردستی شماره‌های قبل را ببینی.



غافلگیری بزرگ

• فاطمه ابراهیمی

• تصویرگر: حمید نخعی امرودی



آوردم و شماره را گرفتم. کسی جوابی نداد. از شدت نگرانی و اضطراب قلبم تندتند می‌زد. روی پله‌ی جلوی مغازه نشستم و دوباره زنگ زدم و زنگ زدم.

با خودم گفتم: **بچه‌ها دل‌نوشته‌هاشون رو به من امانت دادن تا براشون کتابچه‌ی سیمی درست کنم. حالا امانت‌داریم می‌ره زیر سؤال!**

با ناامیدی برای آخرین بار تماس گرفتم. مردی نفس‌نفس‌زنان جواب داد: **«گوشی، گوشی!»**

از خوش‌حالی از جا پریدم و دلم کمی آرام شد. ناگهان دیدم آقای اسدی از روبه‌رو بدو می‌آید. همین‌که نزدیکم شد با لبخند گفت: **«ببخشید پسر.»**

بعد به گوشی توی دستم نگاهی انداخت و ادامه داد: **«تو پشت خطی؟!»**

تا آن موقع از دیدن کسی آن‌قدر خوش‌حال نشده بودم. گوشی را قطع کردم و گفتم: **«آقای اسدی قلبم اومد توی دهنم از نگرانی. تَه بدبختی اینه که جلوی معلّمت و**

دوان‌دوان به مغازه‌ی نوشت‌افزار آقای اسدی رسیدم. اما مغازه بسته و کرکره‌اش پایین بود. دلم هُزّی ریخت. با خودم گفتم: حالا یه بار خواستیم خودی به بر و بچ کلاس‌ششمی نشون بدیم، ببین چه جور شد!

یادم آمد یک بار بازرس اداره می‌خواست سر کلاسمان بیاید. آقای شیرینی به او گفت: **«امروز به بچه‌ها قول داده‌ام کلاس علوم را کنار باغچه برگزار کنیم. لطفاً شما هم آنجا تشریف بیاورید!»**

همگی خیلی خوششان آمد که به خاطر آمدن بازرس زیر قولش نزد.

با خودم گفتم: **این‌همه از آقای شیرینی درس خوش‌قولی گرفتیم. حالا این‌جوری آبروم می‌ره!**

همین‌طور که با خودم کلنجار می‌رفتم، نگاهم به اطلاعاتیه‌ی روی کرکره افتاد که نوشته بود: در صورت بسته بودن، با شماره‌ی..... تماس بگیرید.

بدون معطلی گوشی مامان را که همراهم بود، از جیبم بیرون



می‌خواستیم برای آقای شیری یک جشن روز معلم ویژه و به‌یادماندنی بگیریم و حسابی غافلگیرش کنیم.

برخلاف همیشه، ساکت سر جایمان نشستیم. دل‌دل می‌کردیم آقا زودتر بیاید. کمی دیر شد. بچه‌ها که عادت به سکوت و نظم نداشتند به وول‌وول خوردن افتادند. مبصر هم هیس‌هیسش بلند شد.

همین که دستگیره‌ی در پایین کشیده شد، همگی با هم از جا پریدیم و گفتیم: «بریا!»

ولی آقای ناظم وارد کلاس شد. با لبخند تحسین‌آمیزی، تزیینات در و دیوار کلاس را تماشا کرد و گفت: «معلومه آقای شیری رو خیلی دوست دارید.»

همه گفتیم: «بله آقا! خیلی.»

بعد یک‌یک ما را نگاهی کرد و گفت: «حسن‌زاده هم که امروز نمی‌یاد.»

مبصر از جایش بلند شد و گفت: «آقا چند روزه غایبه!»

آقای ناظم ادامه داد: «و اما باید بگویم امروز کار مهمی برای آقای شیری پیش اومده و ایشون برای اولین بار غیبت دارن و نمی‌یان!»

همه مثل بستنی زیر آفتاب وا رفتیم و با تعجب پرسیدیم: «چرا؟»

آقای ناظم پشت میز معلم نشست و آرام گفت: «راستش قرار بود دلیل نیومدن ایشون یه راز باشه، اما حالا که می‌بینم با این همه ذوق می‌خواستید از آقای شیری قدردانی کنید، و با این خبر حالتون گرفته شد، فکر کنم بهتره بدونین چرا ایشون نمی‌یاد!»

همه او را تصدیق کردیم و با حیرت منتظر ادامه‌ی حرف‌هایش بودیم.

آقای ناظم گل‌های روی میز را محکم بو کشید و گفت: «همه‌ی گل‌های عالم هم برای آقای شیری کمه. راستش امروز حسن‌زاده عمل پیوند کلیه داره و اهداکننده‌ی کلیه، آقای شیری هستن.»

از تعجب دهانمان باز مانده بود. سکوت سنگینی در کلاس حاکم شد. بعد از چند ثانیه، ناخودآگاه ایستادیم و به افتخار بهترین معلم دنیا از ته دل دست زدیم و هورا کشیدیم.



هم‌کلاسیات ضایع بشی!»

آقای اسدی گفت: «پسرم حق داشتی ناراحت بشی. آخه شماره‌ی تماسم نداده بودی که بهت بگم امروز دیرتر می‌یام مغازه. بفرمایید. اینم کتابچه‌ی شما. معلومه معلمتونو خیلی دوست دارید!»

همین که کتابچه را گرفتم، نفس راحتی کشیدم. چیز خوشگل و باکلاسی شده بود. با لبخند گفتم: «بله خیلی دوستش داریم. لنگه نداره توی مهربونی و دلسوزی. حتی ریاضی و علوم رو هم با شعر و هنر یاد می‌ده، چه برسه به فارسی و اجتماعی و قرآن.»

سرش را با تأیید و تحسین تکانی داد و گفت: «خیلی خوبه. قدرشو بدونید!»

دستمزد را که دادم، تخفیف خوبی داد و گفت: «اینم برای اینکه منو حلال کنی پسر جان.»

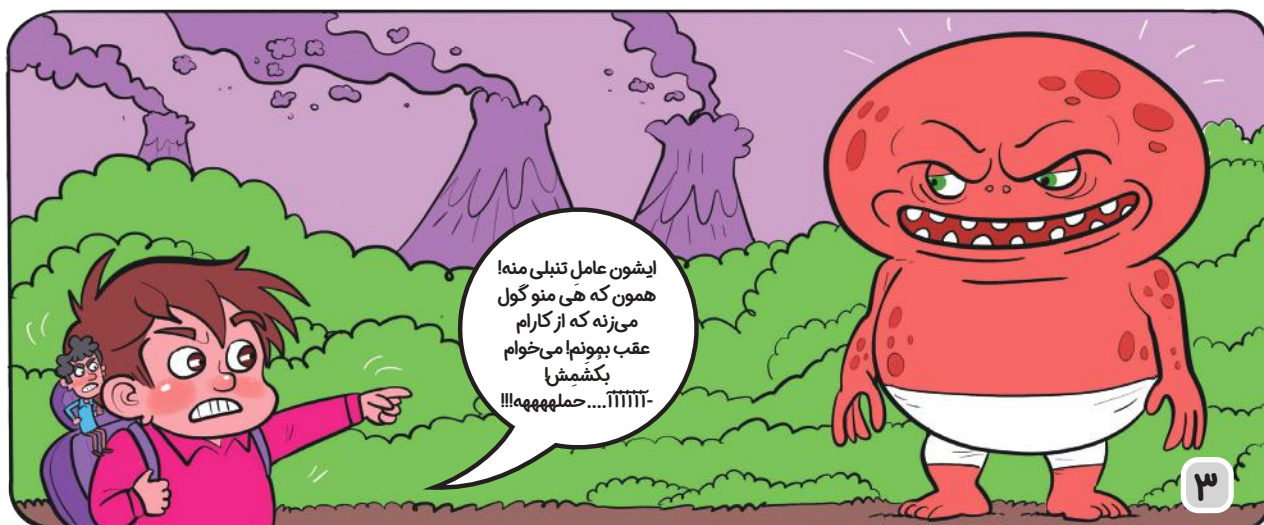
فردای آن روز کتابچه را کادوپیچ شده به مدرسه بردم. آن را با گل و شیرینی که با هم تهته کرده بودیم، روی میز گذاشتیم.

با عزم و اراده به مبارزه با سستی‌ها بروید



طنز

• سیده مرصیه قاضی مرعشی • تصویرگر: مجید صالحی



۶

اینهاش! یافتم! رمز شکست این تنبلی زله‌ای چسیونکی رو امام علی (ع) فرمودن: «با عزم و اراده به مبارزه با تنبلی بروید!»



تو لباس رزمی منو نمی‌بینی زله‌ای چسیونکی؟ نمی‌تونی منو گول بزنی و شکست بدی! الان می‌خوام درسو بخونم.

جذبی جذبی می‌خواهی درس بخونی؟ وای من که اصلاً حوصله ندارم این همه چیزمیز بخونم. بیا این گوشه رو بگیر به سر به گروهات بزنی. دوستات دارن حسابی خوش و بش می‌کنن‌ها!

۷

یک! دو! سه! چهار! تنبلی رو بذار کنار!

۲

بابا تا حالا ده دور دور پارک چرخیدی! خسته نشدی؟ بیا اینجا به ذره روی این چمنای خنک بشین، آب‌پرقال نگیری بزنی!



خسته؟ هرگز! من قوی‌تر از این حرفام! می‌خوام حسابی ورزش کنم سر حال بشم برم بشینم سر درسم.



این موقع صبح، ساعت شش، می‌خواهی درس بخونی؟! بگیر بخواب بابا! رختخواب گرم‌تو ببین! بالش نرم‌تو ببین!

۹

۸



۱۰

اینم از امتحانم خیلی خوب شدم!

نهههه!

خوش به حالت! من که طبق معمول نیاز به تلاش بیشتر دارم!





- محمّد مهدی رنجبر
- با سپاس از معلم باتجربه، علی والی



۱۲ واژه یا عبارت داریم که شش‌تای آن‌ها با غلط املائی نوشته شده‌اند اما شش‌تای دیگرشان درست هستند.

مرحله‌ی اول: شش کلمه‌ای را که غلط نوشته شده‌اند خط بزنید و املائی درست را کنارشان یادداشت کنید. اگر هنوز با بعضی از این کلمه‌ها آشنا نیستید، اجازه دارید از بزرگ‌ترها کمک بگیرید.

مرحله‌ی دوم: حالا همین شش کلمه‌ی درستی را که یادداشت کرده‌اید، طوری در خانه‌های جدول بگذارید که هر حرف الفبا در یک خانه باشد. پیکانه‌های (فلش‌های) قرمز هم به شما می‌گویند که هر کلمه را از کدام خانه آغاز کنید و به کدام سمت بنویسید.

* خودتان باید بفهمید که کدام پیکانه برای کدام کلمه آمده است! به رقم‌هایی که در بعضی خانه‌ها می‌بینید هم فعلاً توجهی نکنید!

مرحله‌ی سوم: وقتی جدول کاملاً پر شد، به ترتیب حروف خانه‌های ۱ و ۲ و ۳ و... کنار هم بگذارید تا «رمز جدول» پیدا شود. اگر این رمز بی‌معنی شده است، حتماً یک جای کارتان درست یا دقیق نبوده! پس با دقت بیشتری مرحله‌های قبلی را تکرار کنید. رمز جدول در صفحه‌ی ۱۷ آمده است اما سعی کنید خودتان آن را پیدا کنید.

یک پیشنهاد عالی: همیشه سراغ کلمه‌هایی بروید که فقط می‌توانند یک جای جدول باشند! این کلمه‌ها، یا تعداد حروفشان خاص است، یا بعضی از حروفشان قبلاً در جدول لو رفته است.



فاطمه ظریفیان، پایه‌ی ششم، مشهد



ثنا بیژنی محمود، پایه‌ی چهارم از قم



آثار شما



حنانه ریسی، پایه‌ی پنجم از مشهد



www.roshdmag.ir/u/3ia
ارتباط با مرکز بررسی آثار

شما هم می‌توانید داستان‌ها، شعرها، خاطره‌ها و نقاشی‌هایتان را برای مجله‌ی خودتان ارسال کنید.
نشانی ما: تهران

صندوق پستی ۶۵۶۷-۱۵۸۷۵
مرکز بررسی آثار مجله‌های رشد
barresiasaar@gmail.com رایانامه:



نمایشگاه مجازی
مرکز بررسی آثار

انرژی در ایران

به نظر شما با اینکه در کشور عزیزمان منابع انرژی به اندازه‌ی کافی وجود دارد چرا گاهی در اخبار می‌شنویم که ناترازی یا کمبود انرژی داریم؟

هشتمین کشور تولید کننده انرژی در جهان

۱

۲

عرضه کننده منابع متنوع انرژی

- ذغال سنگ
- برق آبی
- فرآورده‌های نفت خام
- گاز طبیعی
- انرژی هسته‌ای
- انرژی زیستی
- انرژی حاصل از امواج
- انرژی خورشیدی
- انرژی زمین گرمایی

۳

مقایسه‌ی سرانه‌ی انرژی عرضه شده به ازای هر نفر در ایران و جهان

انرژی عرضه شده به هر نفر در ایران ۱۳۷/۷ گیگاژول

انرژی عرضه شده به هر نفر در کل اروپا ۱۲۸/۱ گیگاژول

انرژی عرضه شده به هر نفر در تمام دنیا ۷۹/۱ گیگاژول

۴

رشد علمی در مورد انرژی

- ارتقا در تولید مقالات علمی از رتبه‌ی ۵۷ به رتبه‌ی ۱۱ در جهان
- ارتقا در تولید مقالات علمی از رتبه‌ی ۷ به رتبه‌ی ۱ در منطقه
- ارتقا در علم هسته‌ای از رتبه‌ی ۸۶ به رتبه‌ی ۱۱ در جهان
- ارتقا در علم هسته‌ای از رتبه‌ی ۱۱ به رتبه‌ی ۱ منطقه
- رتبه‌ی ۷ جهان و ۱ منطقه در علم انرژی‌های تجدیدپذیر

۱۱

۸۶

• نویسنده: محمدعلی ارجمند
• تصویرگر: ستاره محمدی

پیامبر اعظم (ص) می فرماید:

هر خانه‌ای که **دخترانی** داشته باشد، هر روز دوازده **برکت و رحمت** از آسمان به او می‌رسد و رفت و آمد **فرشتگان** به آن خانه قطع نمی‌شود.

جامع الاخبار، جلد ۱، صفحه ۱۰۵

